

دفترهای روزن

و گزارش کتاب

آثاری از :

ابراهیم گلستان
عباس نعلبندیان
مهشید امیرشاهی
ناصر تقوایی
ع. فدائی نیا
ارنست همینگوی
یدالله رؤیائی
فرخ تمیمی
احمد رضا احمدی
بهرام اردبیلی
پرویز اسلامپور
محمود شجاعی
خوان رامون خیمه‌نر
میر و سلاهاکوب
خورگه گوئیلن
پیردوماسو



شرکت سهامی برای چاپ، نشر و پخش

قصه :

| | | |
|----|----------------|---------------------|
| ۱ | ابراهیم گلستان | در زیر پوست |
| ۱۲ | عباس نعلبندیان | پژوهشی سترگ و نو... |
| ۱۹ | مهشید امیرشاهی | بعد از روز آخر |
| ۲۹ | ناصر تقوایی | آشورا در پایان |
| ۳۵ | ع - فدائی نیا | پیشانی |
| ۳۸ | ارست همینگوی | فصلی از عیش مدام |

شعر :

| | | |
|----|--------------------|------------------|
| ۴۲ | یدالله رؤیائی | دو شعر |
| ۴۶ | فرخ نسیمی | دو شعر |
| ۵۲ | احمد رضا احمدی | سه شعر |
| ۵۵ | بهرام اردبیلی | دو شعر |
| ۵۸ | پرویز اسلامپور | چهار شعر |
| ۶۳ | محمود شجاعی | سه شعر |
| ۶۶ | خوان رامون خیمه‌نر | مرغانی که میدانم |
| ۶۸ | میروسالها کوب | دست یآوری |
| ۶۹ | خورگدگونیلین | مرگ ، دورادور |
| ۷۰ | پیردوما سو | با تمام آرامش |

طرح :

| | |
|----|-------------------|
| ۹۸ | از بهمن محمص |
| ۷۶ | و گزارش کتاب روزن |

ابراهیم گلستان

در زیر پوست

(تکه)

در زمستان ۱۹۵۱ روزن دو کتاب قصه از ابراهیم گلستان نشر خواهد داد که یکی از آنها شامل دو داستان بلند «مد و مه» و «در زیر پوست» است.

از داستان «مد و مه» تکه‌هایی در دفترهای اول و دوم روزن به چاپ رسید و اینک در این دفتر سوم تکه‌ای از «در زیر پوست» آورده می‌شود.

مایه وانگیزه و تاریخ نوشتن این قصه همه همانست که برای فیلم «تپه‌های مارلیک» گلستان بوده. این قصه اندیشه‌های است در باره عشق و مرگ و ماندن. در «تپه‌های مارلیک» یک کشف باستان‌شناسی مبداء و قالب کار بوده و در این قصه ذهنیات یک آدم فرضی. این قصه در سال ۱۳۴۱ نوشته شده و در سال ۱۳۴۲ تکمیل گردیده است. تکه‌ای که در این جا آورده می‌شود از او است قصه است.

در آهسته باز شد . مردی خمیده و كوچك كه پير بود از لای آن
عصا زنان گذشت و آمد تو . و اماند . مرد کوتاه بود ، و بی وزن مینمود
انگار پوك بود . انگار آشنا هم بود . انگار از سالهای پیش او را به یاد داشت
كه در كوچه های شهر بیکاره میگذاشت ، یا در مسجد بزرگ زیر درختهای
كهن می نشست . اول صدای عصایش رسیده بود . بعد در آهسته باز شد
و مرد تو آمد . مات از پشت شیشه های چرك عینك با چشم سرد سست
نگاهی كرد . خاموش بود . بیمار چشم باز كرد ولی خسته بود . چیزی
نگفت . تازه رسیده آمد توی اطاق در را بست . پا بر زمین كشان آمد
تا نیمه اطاق تا آنكه او ، با احترام ولی جدی . يك صندلی جلو آورد ،
و تعارف كرد ، گفت « استدعا میکنم بفرمائید . »

بیمار زیر چادر اکسیژن بسیار ناتوان و کدر مینمود . تازه رسیده به گرد اتاق در هوای نگاهی کرد. از پشت شیشه‌های عینک چرکش چشمان سرد سربی سائیده‌اش کشیده و کج میشد . گفت « ما با هم دوستیم ، رفیقیم ، سالهاست . » و بیمار را نگاهی کرد . « پنج‌جاه سال . پنج‌جاه بیشتر ، شاید شصت . »

بیمار چشم باز کرد ولی خسته بود ، سر بر گرداند . اکسیژن آهسته صدا میکرد . تازه رسیده همچنانکه میان اتاق ایستاده بود دست در جیب کرد و گشت ، تا چهار حبه قند در آورد . گفت « اینها دعاخوانده‌س . » بیمار سرسوی او گرداند . خاموش و خسته بود و نگاهی خراب داشت . تازه رسیده خواست جلوتر رود - ولی او دوباره گفت « بفرمائید . خواهش میکنم بفرمائید . » و حبه‌های قند را از دست او گرفت و گفت « لطف فرمودین . ممنونم . » و از میان راه او را دوباره برگرداند . تازه رسیده عصا را به روی دست انداخت . پا بر زمین کشان میگفت « بعله ... ما با هم بودیم ، آقا ، يك عمر . يك عمر همراه هم بودیم . » او گفت « خیلی بزرگواری فرمودین . لطف فرمودین . » و با نرمی او را عقب میراند . او را از در عبور داد ، و برگشت در را بست ، پشت زد به در ، مشت از هم گشود ، و به چهار حبه نگاهی کرد . از پشت در صدای عصاره‌ور شد ، و رفت .

دیگر نمیشنید .

بیمار از زیر چادر اکسیژن او را نگاهی کرد . او لبخند زد ، و دید يك خنده درخشنده اما ضعیف و خسته و خواب‌آلود در لای پلکهای پدر لغزید . در را که بسته بود از یاد برد . آمد جلو ، و حبه‌های دعا خواننده را گذاشت پهلوئی ساعت رومیزی . پرسید « بهترید ؟ »

اکسیژن آهسته صدا می‌کرد . بیمار باز چشمها را بست . اودست برد ساعت را برداشت كوك کرد دوباره گذاشت ، آهسته ، روی میز . بیمار باز چشم باز کرد گفت « تشنه . » او لیوان شربت را با احتیاط برد زیر چادر و با دست دیگرش سر بیمار را از روی بالش برداشت لیوان را آهسته بر دهن او گذاشت میگفت « اصلا شما تکون نخورین . » بیمار جرعه‌ای نوشید . و خسته شد . و با نگاه گفت دیگر نمیخواهد ، و سنگین شد . او را خواباند ، و نرم و آهسته پفهای پشت دست خسته بیمار را نوازش کرد ، مالش داد . تا پدر خوابید .

ساعت یواش صدا می‌کرد ، و حبه‌های قند با سطح زبر سفید انگار تکرار چشمهای مرد عینکی بودند ، و منتظر بودند . بیرون پنجره باز گرمای خسته بعد از ظهر ، دور ، روی چشم انداز رنگ پریده خاکی کشیده بود . سبزی برگها همه مانند سرب بود . و در دشت ، دور ، از گردباد خاك تنوره کشان هوا میرفت . او روی صندلی نشست . و با خود گفت پف رفته ، رنگ روش برگشته ، فقط خسته ست . اما چرا نمی‌گذاشت که دکتر بیاورند ؟ با ماسک و چادر اکسیژن و دوا چرا مخالف بود ؟ میخواست رد کند که وضع خطرناک است ؟ یا اینکه خسته بود و میگفت ول کنیم ، دیگر چقدر ؟

دیگر چقدر ؟ و این چقدر چه اندازه کوچک است . ده سال . بیست سال . بگیریم یکصد سال . ممکن نیست . تازه چیزی نیست . هیچ چیزی نیست .

برگشت خیره به مردی که زیر چادر بود غمناک و سرد نگاهی کرد . غمناک از تمامی غمها ، از اینکه او پدرش بود ، خسته بود . سخت نفس میکشید ؛ از اینکه حجب در سراسر عمرش به عشق امکان نداده

بود که خود را نشان دهد . سرد - زیرا زمان در بچه خود را گشوده بود تا او تمام هستی را از بعد وقت تماشا کند . و او تمام هستی را از بعد وقت بود که میدید . وقت . این عنصر مداوم بی انتها که معنایش از جا گرفتن در فرد فرد انسان است هر چند فرد بی انتها و مداوم نیست میرنده است و در وقت است .

وقت اکنون زلال بود، و آهسته میچکید ، و آنگاه از راه سوزن در لای رگ میرفت . در دشت گردباد میچرخید . و او به یاد میآورد يك روز مرد به او گفته بود من بچه بودم و سال وبائی بود . مردم دسته دسته میمردند . شهر از جنازه ها پر بود . در خانه مادر پدرم غلتید . گفتند چاره او هندوانه است . من آمدم بیرون . در کوچه بوی مرده میآمد . در کوچه هی جنازه میبردند . هی نعش های کفن پیچ روی تخته بود که بردوش ها میرفت ، بی گریه و بدون اشهد . تنها همراه با صدای خش خش پاها و هنگ هنگ خسته آنها که مرده میبردند . تا آمدم بازار . بازار بسته بود . اما تجیر دکه میوه فروش يك گوشه لوله بود ، و تل هندوانه همینجور روی هم انبوه . از میوه فروش و پسر ها و شاگردش اصلا خبر نبود . من مانده بودم سرگردان . و هندوانه ها هم ول . آنوقت مردی که قد كوچك داشت ، پشتش خمیده بود ، و پیر بود و میلنگید از پیچ کوچه پیدا شد . من از صدای عصایش که روی قلوه های کف کوچه تق و تق میخورد فهمیدم که میآید . وقتی رسید گفتم چرا بیخودی معطلی؟ وردار . گفتم میوه فروش نیست . گفتم میوه فروش من . وردار . گفتم چند؟ گفتم اینها همه خیر است . صاحبش رفته . تو زنده ای ، وردار . گفتم گناه ندارد؟ گفتم وردار ، اما برای چه کس میبری ؟ گفتم برای مادر پدرم . ناخوش است . گفتم ای شیطان ، او هندوانه نمیخواهد .

آنوقت رفت . من هندوانه درشتی را زیر بغل زدم رفتم . وقتی به خانه رسیدم دیدم که پیره زن مرده ست . ترسیدم . در خانه غیر من و نعش هیچکس نبود . آنوقت در زدند . آی ترسیدم ! در را که باز کردم دیدم همان مرد است . گفتم چه میخواستی؟ گفت دیدی که هندوانه نمیخواهد . و آمد تو . گفتم چه میخواستی؟ گفت باید کمک کنی ورش داریم . آنوقت رفت يك لنگه در از پاشنه بیرون کشید گفت یا الله بجنب . و با هم کمک کردیم . پرسیدم شما چکاره مائید ؟ مرد اصلا به من محل نگذاشت . وقتی که نعش روی لنگه در جا گرفت گفت یا الله بلندش کن . آنوقت رفتیم تا به قبرستان . آنجا عجیب پر از مرده بود ، در انتظار دفن . من گیج بودم . بوی جنازه عاجزم میکرد . رفتم میان جمعیت . يك وقت دیدم نعش مادر پدرم گم شد . اصلا نفهمیدم چه بر سرش آمد . از پیر مرد هم دیگر نشانه ای نمیدیدم . هی گشتم ، هی گشتم اما نه پیر مرد پیدا شد نه نشانه ای از پیر زن دیدم .

وگردباد همینجور ، دور ، میچرخید . این او نبود که میرفت ؟ این او نبود که میامد ؟ از راهرو صدای عصا میرسید ، و حبه های قند مانند يك تلالو آرام منتظر بودند . در روی سقف لکه نوری نمی لرزید . خوابش گرفته بود ولی انگار باید نمی خوابید . انگار اگر که چشم به هم می گذاشت بدمیشد . آنوقت دیدم مرد بیدار است . بیمار با اشاره به او میگفت ادرار دارد . خم شد . و ظرف لعابی را از زیر تخت در آورد ، و ملافه را پس زد . با احتیاط لگن را میان بستر جا داد . و مکث کرد . يك لحظه اندیشید باید صدای پرستارها زند . اما چشمان مرد پر از نور آشنائی بود ، مانند دید چشم خودش توی آئینه . با حجب دست برد کیر پدر را گرفت . میخواست و انمود کند يك پرستار است پهلوی

يك بیمار ، اما هرگز خود را ندیده بود که تا اینهمه پسر باشد . هرگز او را تا این حد پدر نمیدانست . بیمار راحت بود . لبخند داشت . آزاد شد . از راهرو صدا نیامد . در ذهن او دلان آرام بود و خالی بود . خم شد و زیر چشم پدر بوسه‌ای گذاشت . ته ریش زبر صورت پدر او را نوازش داد ، و بوی نرم تنش بوی آشنائی بود . وقتی که خواست لب از روی پوست بردارد لبهای نرم پدر روی چهره اش لغزید . و حس بوسه او بخشش محبت بود . در منتهای یکرنگی ، در منتهای درك تداوم او را فشرد . انگاه در زدند .

در را که باز کرد پرستار بود . میگفت «از تهران شماره با تلفن خواسته‌ن.»

میدانست . آن بعد دیگر تداوم او بود . آیا در این یگانگی با پدر پدر فهمید ؟ این ربط آیا به حسن پدر نیز میرسید ؟ در چشمهای خسته پدرش لطف و رحمت بود . پس فهمیده بود .

از دور ، از لای خرت خرت هوای خراب آهنگ نرم صدا را شنید اما درست نفهمید زن چه میگوید . انگار گفته بود «دلش شور میزنه.» او گفت «چیزی نیس . حالش انقدر بهتره که خودش فهمید الان توئی تلفن میکنی.» زن انگار گفت «از کجا فهمیدی؟» او گفت «از اینکه او پدرم هست.» زن انگار باز گفت «از کجا تو فهمیدی؟» او گفت «از چشمش.» زن انگار گفت «کاشکی منم بودم.» اما صدای زن درست نیامد . و بعد از آن مکالمه ممکن نشد . مرد آهسته راه افتاد . زن همراه او میرفت . دوری نمانده بود ، وزن بود و با او بود . میدید در او تلاقی خورشید و ریشه است . و دیده بود که با زن در نور چشم پدر جا گرفت . میعاد در نگاه پدر بود ؛ در حس او که ریشه او بود - او ، خودش . خود را به شکل حلقه

يك ربط متصل میدید، ربطی که شکل ظرف پرورش و حفظ فهم عشق داشت. برگشت در اتاق دید پدر تکیه داده است به بالش، و خنده روی چهره خسته‌ش دمیده است. وقتی که رفته بود پرستار بستر را ترتیب داده بود، و اکنون ملافه‌ها، اتو کرده و سفید، پاك، در دور تخت‌هاله میانداخت. لبخند زد. نرمتر خندید. و رفت دست پدر را گرفت، نوازش داد. فك پدر یواش می‌جنید. او اول نمی‌فهمید اما یکبار دید، تند نگاهی کرد - و حبه‌های قند دیگر نبود.

اکنون آهسته، خرت خرت جویدن به گوش او میخورد، و آفتاب که بر تنگ آب افتاده بود يك لکه نور به دیوار میانداخت. لکه میلرزید. وقتی که صبح دوباره به دیدنش میرفت در سرسرای بیمارستان دکتر به او برخورد گفت دیگر گذشته است.

میدانست. آن هدیه‌های كوچك شیرین را آخر چرا از دسترس من به دور پنهان نکرد. اما همیشه چیزی هست. شاید بهانه بیهوده‌ست. تسلیم بود. يك لحظه بود حس رسیدن؛ و بعد جز یاد بود چیزی نبود. چیزی نگفت. و در سکوت آمد به خانه.

انگاه نوبت به زجر زندگی گله‌ای رسید. و تحمل کرد، زیرا هر جور غیظ يك نمایش بود. تسلیم صادقانه‌ترین کار بود. بگذار هر چه زود به آخر رسد، زیرا که رسم با همه سالوس ساده‌است، و در نمایش سرزدن از رسم يك جور تقویت این نمایش است. بگذار هر چه زود به آخر رسد.

باد در لای کاج می‌پیچید، و بادبادك در اوج آسمان تکان میخورد. در باغ‌آشنایان در پای کنده‌های کهنه، پراکنده در سکوت، منتظر بودند، و از اتاق، از پشت آن در بسته صدای آب که میریخت میامد، و او به

تخته‌های کهنه درخیره بود ، و میشنید که در پشت آن دیوار ، لابد در لای سنگهای گورستان. يك چند بچه در جست و خیز بازی خود بودند. در باز شد. شستن دیگر تمام بود، دیگر تمام آنچه که میدید سر بسته بودن تاریک پشت آن در بود. و پیش رفت ، و تورفت- او را دید. چیزی نبود . وقتی که بود مهر بانتر بود . نزدیک او نرفت ، از دور در سکوت او را نگاه کرد اما سکوت و دوری و نزدیکی معنا نداشت. ربط میان جسم دیگر تمام بود، و روزگار یاد فرا میرسید - اما در زیر ضربه فقدان؛ هر چند با بردباری و با خود نگهداری ؛ هر چند زیر فشار جذب نامعلوم . آمد بیرون .

اما سکوت ، وقتی که گور کن چابک میان حفره جست ، و بسته را گرفت و پائین برد ، و او نگاه خشک خیره به آن بسته بود ، غلتیدن میان طنین‌های منگ بود . حس‌های او به چنان حدتی رسیده بود که حس بودن جزئی از آن میان، و اینکه يك تماشاچی ست یا يك عزادار است دیگر نمانده بود . او مغروق در نبض بودن بود ، و نفس مرگ بود. يك چیز تازه بود . تابوت بود و جسد بود و گور ، خاک ، ورد و کلنگ و کفن بود . اینها همه باهم . و خاک میپوشاند . پیشانی بلند ، چین‌های پیر ، موهای نرم ، چشم بسته جادوگر . آیا دوباره جسم میامد؟ جسمی که پنهان بود، و رفته بود ، و دیگر تمام بود، و چون تمام بود نوبت به یاد بود و امید او؟

و خاک میپوشاند . تا پوشاند .

آنوقت حس‌ها یکبارہ افتادند . بودند اما دوباره روی سطح عادی خود بودند . انگار هیچ اتفاق نیفتاده است . تسلیم بود . تسلیم ، شاید زیرا که تکیه گاهی داشت ؛ شاید زیرا که زندگی متبرک به درك عشق بود ؛ شاید زیرا که زندگی خود را به حس عشق تحویل داده بود .

تسلیم بود. پرگار چرخیده بود ، وحلقه تمام بود ، و چیزی نمانده بود به جز خستگی. يك خستگی . نه ، بدتر. يك حفره فقط .

چند تکه بند پشمی با چند مهره رنگی و سنگ ریز ، قیلیز بند ، لنگه های النگو ، يك برگ پاره از قرآن. کرکس ها جنازه را خوردند ، و استخوانها را اسکندر سلام داد ، و دخمه دخمه ماند تادر آن ، شاید ، گاهی زاهدی سر سجاده بنشیند ، چوپان خسته بخوابد ، و کفتری ، ساری تخم بگذارد ؛ و قرن های قرن از یادها رفت اصلا مردی بنام کوروش بود. و دخمه مثل اینکه يك رحم از سنگ بود . يك رحم از سنگ ماند .

در سنگ نطفه ها همه خشکیده بود . يك تیغه سنگ را چندان نازک بریده و سائیده بود که شفاف بود و زیر میکروسکوپ اکنون دنیای تازه ولی رفته را نشان میداد. دنیای رنگی خواب ، خیال ، دنیای وقت شگفت آور گذشته که برجای مانده بود ولی مرده بود . يك جور تیزهوشی یا حتی حماقت بود از لای این دریچه باریک تنگ ، در لای ذره انگار يك غبار ، دنیای موج های اول بی تاریخ را روشن دیدن . تا چشم دور این افق میدید قشر تباه خیالی بود ، صحرای سنگهای لحد بود ؛ و آنچه جنبش بود ، زندگی ها بود زیر فشار گرمی و سنگینی در طول بعد بی تفاوت وقتی که مقیاسش بیگانه است . آدم ، از حد استحاله ای رد شد . مایه ای برای آتش و جنبش شد .

اما ماهی . دیدی برای دیدن آن اصلا نیاز به ابزارها نبود ؟ ماهی بلند بود و برجسته بود ، و در سنگ سنگ بود انگار کننده کاری يك استاد . بی هیچ حس خلقت و اندیشه اما با هر چه دقت و تقلید و استعداد . ماهی در آن شنای سنگی در وقت آویزان برجای مانده بود تا مرز مرگ يك آدم . آنگاه سنگ گور بود . يك روی سنگ تاریخ

مردن مردی به اسم و رسم در قرن پیش بود ، و در پشت سنگ آن پیکر
شناور دریای ورپریده چندین هزار قرن از این بیش . او در برابر خلاء
وقت مبهوت مانده بود ، و در ذهنش گرمای خشک موزه دیرین شناسی
از تیک تاك ساعت دیواری میترکید. مفهوم جسم داشت، و هر چیز جسم
بود بی عنصر، انگار يك خیال ، فرار مینمود .

عباس نعلبندیان

پژوهشی ژرف و مترک و نو، در سنگواره‌های
دوره بیست و پنجم* زمین شناسی

*ویاچهاردهم، بیستم، و خیره، فرقی نمی‌کند

آخشیك AKHSHEIC : جوان. بلند قد. يك
سرباز ساده که فریب خورده. لباس يك او نیفورم ساده
و کهنه و خیلی گشاد است. در طرف راست کمرش يك غلاف
خالی تپانچه، و يك غلاف بسیار دراز شمشیر هم که تازمین
می‌رسد درست چپ کمرش قرار دارد.

آخشیك - اینها صداهایی است که تا ابد خواهد ماند. صدای
غرش جت‌ها، توپهای ۱۰۵ میلیمتری، بازوگا، مسلسل، شاید بعضی‌ها
باشند که اتحاد را باور نکنند، ولی ما باور کردیم، چون دیدیم. دیدیم
اتحاد این صداها را که مانع شد تا آن کبوتر کوچک بر زمین بنشیند.
کبوتر کوچکی بود. گمانم يك برگ زیتون هم در دهان داشت. سپید

وزیبا بود . حیران در آسمان سیاه می‌گشت و نفیر انفجارها نمی‌گذاشت که بر زمین بنشینند . بنظر آمد که بسیار غم‌گین شد . شاید اگر آن برگ کوچک را در دهان نداشت گریه می‌کرد . بالاخره هم رفت . راستش را بخواهید ما خیلی جا داشتیم تا آن کبوتر زیبا بنشیند ؛ ولی ، ولی آنجا یک رهبرار کستر داشتیم . مرد بزرگی بود - هیكلش را می‌گویم - ، صورتش را هر روز صبح با صابون و آب گرم اصلاح می‌کرد و مثل تمام آدمهای موفق ، همیشه لبخند می‌زد . او چوب بلندش را در دست می‌گرفت و ار کستر را رهبری می‌کرد . فراموش نکنید که در همان حال هم لبخند می‌زد . نت‌ها پیوسته برایش فرستاده میشد . ما رفتیم پیشش . سلام نظامی دادیم و ایستادیم و گفتیم . «یک جای کوچک و با صفایی برای آن کبوتر خسته هست . اجازه می‌دهید که بنشینند؟» گفتیم . «کیوتری است زیبا ، خسته ، غم‌گین . اجازه می‌دهید که بنشینند؟» او در جواب نت‌هایش را بما نشان داد . آنهایی را که نواخته بود . آنهایی را که داشت مینواخت و آن انبوه بزرگی را که میبایست بنوازد . ما برگشتیم و دیدیم که آن کبوتر کوچک پایداریش را از دست داد و ترسان از میان دسته‌ی ار کسترها گذشت

خشاغی - باز هم شکر خدا را که نمرد .

آخشیگ - بسیار ناتوان بود . ممکن بود بمیرد . بسیار ممکن بود ، و شاید هم که تا بحال مرده باشد .

شیغاخ - برادر من ، آیا هنوز او می‌نوازد؟

آخشیگ - اوه ، نه : مسئله همین جا است . وقتی صدای بانندی را شنید که برتر از او می‌نواخت ، نشانه موفقیتش را به دست بادهرجائی سپرد تا بدیاریهای دور دست ببرد . آب گرم نخواست و صابون هم . یک روز بما گفت : «نگاه کنید ! نگاه کنید ! آن گنجشک کوچک را روی هوا نگاه کنید» و با دست به آسمان که بزرگ بود و تیره ، اشاره کرد .

ما نگاه کردیم . همه . در آسمان نه گنجشك بود و نه چیز دیگری . آن کبوتر ناتوان را هم جستجو کردیم ، ولی نیافتیمش . البته بعدها ، لاشخور بزرگی را دیدیم که از آن سوی آسمان به سوی مامی آمد . ما برگشتیم تا از او نشان گنجشك را بخواهیم ، که نبود . من به دنبال او هستم و نشان او را می جویم و بمن گفته اند که به اینجا بیایم . [برمی خیزد و پشت بهمه روبرو تماشاگران می ایستد . يك دست بر غلاف شمشیر و يك دست بر غلاف تپانچه . با بغض در گلو سر به هوا به فریاد .]

Viva ! viva che Guevara ! [این ندا را هیچکس نمی شنود . می نشیند .] و بمن گفته اند که به اینجا بیایم .

آخشیگ - شما می گوید : « حرف نزنید . حرف نزنید . حرف نزنید ؟ خب حرف نزنید . دنیا پر از مطلب برای گفتن و شنیدن است . از لیدی چاترلی بگوئید که پستانهای نوک تیز و برجسته اش چگونه بارانی را که از میان شاخه های هراسان درختان فرو میریزد ، و شویای برگهاست ، عطشناك پذیره میشود . از اودیسه حرف نزنید که زمان را همچون حریری نرم میبرد . از سیاوش بگوئید که فریب سودابه بنرماي پرسياوشان باجانش میآمیخت . از آتیلا ، از مارسیان . وردی را گوش کنید . رمبو را بخوانید . لو ترك را ببینید . دیگر چه میخواهید؟ سالها میتوان تنها از همین ها سخن گفت . مصلحت ملك و ملت در گفت و شنید سخنان خوب است . به آکسیون احتیاج دارید ؟ راه بروید . ورزش خوبی است ؛ باور نمیکنید ؟ از دکتر نبوی پرسید . بشما خواهد گفت : « معده تان را خالی و رگهای پاهاتان را نیرومند میکند . » چیزی زیر پا بیاندازید وزیر چراغها شکار کنید . جماع کنید . لواط کنید . و برای شماست که در یونایتد کینگدام و بسیاری از ممالک دیگر هموسکسو البته را آزادی ، قانونی است . [باتأکید] قانون معطوف به شوکران . [ادامه میدهد .] آری ... و خوش باشید . وقتی شخص محترمی چیزی

برای کاری بشما پیشنهاد میکند، رد نکنید . این خلاف ادب و پرنسیپ است ؛ همین دیگر . زندگی اندیشه است و اندیشه جامه‌ای از عمل دارد و یکی هم از سخن . و این بسیار بسیار به مصلحت ملك و ملت نزدیکتر است . و در ضمن کمی هم گذشت داشته باشید . دیدن یا ندیدن، مساله در این است . از ابتدای خلقت بسیاری شکمها گرسنه ، بسیاری پاها برهنه ، بسیاری دستها خالی ، و بسیاری چشمها منتظر و بسیاری قلبها نگران بوده‌اند و هنوز هم . این جزو زمان است و در آن ترکیب شده . همانگونه که شب و روز از هم جدا نشدنی‌اند ، اینها هم با زمان و با بشرند . مانند بسیاری از دشتهای که در آرزوی محصول در زیر نور خورشید له‌له میزنند و کاری نمیتوانند کرد ؛ و این جبر بر آنها جاری است . دیدن یا ندیدن . چشمهایتان را ببندید . جماع و لواطتان را بکنید .

بخشاک YOKHSHAG : زنی که با فقر زاده شده ،
 واهمه آن حساب‌گرش کرده ، جدی ، مبهوت . با یک
 لباس کهنه . دامنی که تا روی زمین کشیده می‌شود ، و
 گیسوئی افشان .

بخشاک - من يك نمره بودم در زمره میلیاردها . يك چهره محو
 و گذرا بودم . يك صورت گم‌گشته در میان مه . يك لارای ژيوآگو
 [به آخشیگ نگاه میکند] از همانهایی بودم که حرفشان را میزدید .
 در آغاز من ظلمت را دیدم . ظلمتی که از هر سو مرا احاطه کرده بود .
 پاهایم برهنه بر زمین داغ و بر برف سرد . شکم گرسنه و دستم خالی
 و آنانکه بامن بودند نیز . من تمام دردها را شناختم و چشیدم . کسانی
 هستند که از دردها در عین بیدردی سخن میگویند . در کنار آتش بخاری
 از سوز سرما ؛ با دهها جفت کفش از پاهای برهنه و ترك برداشته ، بالباس
 گرم از عربان بودن در زمهریر ، و با طفیلی بودن و بی‌شرفی و پستی و
 خودفروشی و همه فروشی ، از استقلال و شرافت و عزت و ناسیونالیسم .

ولی من هردردی را بر آزمایشگاه بدن خود آزمایش کردم . پاهای برهنه‌ام را بر برفهای سوزان و گران کشیدم و نگاه کردمشان که سرخ شده بودند و درد میکردند . شلاق باد را چون مسیح بردوش کشیدم و از میان جمیع مردمان خندان ، تاج خار بر سر ، تا قله جاجتایم رفتم . دستهایم را پر آرز به پیش بردم که تا شاید سهمی داشته باشم . آنچه بود « پاشنه‌های آهنین » بود ، بر کف دستم ، و خون رنگ باخته‌ام در آمیخته با گل ولای . و شکم گرسنه و قلب تپان . من همچون « عنقا بچگان » بهار بر پهنای صورتم عرق شور را زیر شکنجه خورشید ، روان کردم . له له زدم و سایه درختی ، باد یوار خرابی را جستم . با ناخنهایم تا اولهای پاهایم را ترکاندم . بوی بدنم را بدست نسیم نا پایدار سپردم تا قصه به لاشخورها بگوید . و ادامه دادم . شبها که ستاره‌های تابان و هوای تفته بود ، یا ابرهای دژم و دانه‌های باران ، همه در آن استبل کوچک بودیم . همه . تنگ در آغوش هم . آنجا اشتراك را تا ماورای تعاریف عادی رسانده بودیم . شبها صدای هن و هن مرد و زوزه‌های طویل و شهوی زن را که به صدای جفت‌گیری گربه‌ها در زیر دانه‌های باران و فریاد باد ، میمانست ، میشنیدم . و کمی بعد خروخرها و پشت بهم کردن‌ها را .

يشاخك YOSHAKHEG : زنی گریزان و تنها ، دل‌بسته به سگی که آنهم از او گریخته ، با لباس آشفته .
 گیشاخك GEISHAKH : باموهای جوگندمی . خوش سیما . میان نه سال ، خسته ، يك مهرورز حرفه‌ای . شیک .
 باکت و شلوار معمولی .

يشاخك-او بیمار بود . چشمهایش توان خویش را از دست داده بودند . لاغر شده بود . همیشه غمین بود . در گوشه‌ای مینشست و به مجهولات نگاه میکرد . هیچ ماده‌ای را بو نمیکشید . دیگر نمی‌گویی برای من تکان نمیداد . چشمهایش را در چشمخانه نمیگرداند ؛ گویی

که روحش در ماوراء الطبیعه سیر میکرد . پیش از آن چشمهای درشت و زرد داشت . حکیمی را خواندم . آمد و نشست . به چشمهایش نگاه کرد . به دهانش نگاه کرد . شکمش را لمس کرد . دست به پیشانی گرمش کشید. آنگاه بمن لبخند زد. دستم را گرفت ، به آشپزخانه رفتیم و وسطای برداشتم . سطل ذغال بود . سگم لبخند زنان به ما نگاه میکرد . آیا فکر نمیکنید که در آن هنگام به Keep Smiling آقای ویرژیل گئورگیو فکر میکردم؟ گوشهای بلندش را نوازش کردم و به قلب تپانش گوش هوش سپردم . دست بر سرش کشیدم و گفتم منتظر بماند تا برگردم . گفتم اگر گرسنه اش شد غذا در یخچال هست . اگر دلش تنگ شد ، بسراغ گرام برود . بتهوفن و موتسارت و برامس و شتراوس و خلاصه ، همه چیز هست . او لبخند میزد . گفتم که جایی نرود تا برگردم . گفتم که راه رفتن زیاد برایش خوب نیست . لبخند میزد و آنگاه «سوار بر سطل ذغال» از میان توده های بزرگ ابر گذشتیم . از ستاره ها که در آن دور دستهای بیخیال و آرام باهم نجوا میکردند ، گذشتیم . از ماه ، که نیمه خدایی بود ، گذشتیم . حکیم همانگونه که لبخند نسیم بر ردای بلندش می نشست بر ریش سپیدش گلاب ریخت و دندانهای سپیدش را به ماه گذرنده نشان داد ، خورشید دورتر رفت تا ما را گزندی نرساند . هفت زمان در راه بودیم تا به پایان ، به سرزمین شگفتی ها رسیدیم . حکیم به من آنچه را که میباید داد و من این بار تنها باز گشتم . نه در کنار صفحه ها ، نه در کنار یخچال و نه در هیچ جای دیگر ، او نبود . تنها قطرات خونی از او بر جای بود که بر زمین خون سرد ، بدنبال هم ردیف شده بود . پشت خم کردم و قطره ها را جستم و نگاه کردم .

شیماک - بارها را ببندید .

گیشاخ - چه زود ای رهبر . من تازه از راه رسیده ام . ما تازه از راه رسیده ایم . هنوز گوردراه بر جسممان خفته است . [خسته] من خسته ام .

خسته‌ام . خسته‌ام . [خشاشگی و یگشخا در هم مینشینند .] دیگر هیچ
آغوشی برای من کتابی ناگشوده نیست . دیگر هیچ پستانی نیست که
حرکتش قلبم را به تپش بیاندازد . دیگر خطوط شکسته هیچ بدنی در
من لرزه شوق نمی‌انگیزد . انگشتانم پیرو خسته‌اند . چشمهایم پیرو
خسته‌اند . انگشتانم تاب‌نگهداری کمندرا ندارند . چشمهایم کنگره‌بلند
قصرها را که با ظلمت در آشتی‌اند نمی‌بینند . دیگر نمیتوانم که به چابکی
از فراز دیوارها بجهم و در دل حرمسراها فرو روم ، دیگر چشمان درشت
وسپاهی که از پشت‌روبنده‌های حریر قلب‌ها را دیوانه میکنند و عقل‌ها
را بوادی جنون میکشانند در من اثری ندارند . حتی ، لولیتای ناباکوف
هم مرده است . من خسته‌ام . خسته‌ام . خسته‌ام .

مهشید امیر شاهی

بعد از روز آخر

برای خواهرم مهوش

لباس یشمی پوشیده بودی و موهای اطلسی مشکیت را بالای
سرت جمع کرده بودی . میدانستم نگرانی ، از چشمهات می دانستم .
همیشه با چشمهات حرف می زنی . از خیالی بچگی . وقتی شاد بودی - و
چقدر کم شاد بودی - سیاهی چشمت درشت می شد و سفیدیش آبی می زد ،
و وقتی نگران بودی چشمهات گود می نشست . خودت نمی دانی .

کنارم نشستی . گفتم ، «نگرانی؟»

گفتی ، «آره .»

خندیدم و عینک آفتابیم را زدم که اگر اشکم سرازیر شد متوجه

نشوی .

گفتم ، «قول میدم هیچ کار خل خلی نکنم . خیالی عاقلتر شده ام.»

گفتی ، «خیلیم نه . ولی قول دادی ...»
گفتم ، «شبهات زود می‌خواهم . عصبانی نمیشم . شوهر نمیکنم .
خوب شد؟»

گفتی ، «دارم جدی حرف می‌زنم.»
گفتم ، «پس می‌خواهی دیر بخواهم ؟ شوهر کنم ؟»
گفتی ، «خواهش می‌کنم حرصم و در نیار ، نمی‌بینی چقدر نگرانم ؟»
چرا - می‌دیدم و دلم می‌خواست گریه کنم . هیچکس در زندگی
به قشنگی تو نگران من نبوده . از خیلی بچگی . وقتی می‌رفتم کارنامه‌ام
را بگیرم ، وقتی مسابقه داشتم ، وقتی از دوستان من خوشتر نمی‌آمد ،
فقط نگرانم بودی .

گفتم ، «کاغذ می‌نویسی ؟»
گفتی ، «میدونی که بلد نیستم کاغذ بنویسم .» و برای يك لحظه
جای نگرانی ، شرمندگی تو چشمهات بود .

گفتم ، «خیلی خوبم بلدی - تنبلی ، تنبل . اگه ننویسی ...»
اگر هم ننویسی هیچ مهم نیست . دلت پیش من خواهد بود و
دل من پیش تو . ما از هم زیاد جدا شده‌ایم . دفعه اولی که از هم جدا
شدیم تو دوازده سالت بود و من پانزده سالم . اینقدر گنج بودم که حتی
گریه نمی‌کردم . شیشه‌گرد پنجره‌ام فقط صورت تو بود . بعد هوا پیمای
دور زد و دیگر ترا ندیدم ، آنوقت بغضم ترکید .

آن یکسالی که از تو جدا بودم چند تا کاغذ برات نوشتم ؟ یادم
نیست . خیلی . تو هم می‌نوشتی . چقدر هم قشنگ می‌نوشتی . ولی
در نوشتن تنبلی . وقتی من مدرسه می‌رفتم و تو خانه بودی می‌خواستی
با من به مدرسه بیایی و می‌گفتی ، «من حمال میشم .»
می‌پرسیدند ، «اوا - چرا ؟»

می‌گفتی ، «آخه مدرسه نمیرم .» و نمی‌دانم اینها را از کی یاد
گرفته بودی .

بعد تو هم مدرسه رفتی. مسئله‌ها را من حل می‌کردم؛ رونویس کتاب و مشق‌ها را ماما می‌نوشت. از من هم با هوشتر بودی هم با شعورتر. و بعدها خیلی هم آدم‌تر.

گفتم، «باید بنویسی.»

گفتی، «سعی می‌کنم - حالا اونو ولش. تو قول دادی از خودت مواظبت کنی، قول دادی خودتو خسته نکنی. قول دادی سیگار نکشی.»

گفتم، «سیگار؟ کی قول دادم سیگار نکشم؟»

گفتی، «آخه خیلی می‌کشی - پس کمش کن.» و کلافه بودی.

گفتم، «خب تو هم خیلی می‌کشی. پس تو هم...»

گفتی، «پس رقابت داشتیم؟» و توی چشمت نه نگرانی بود نه شرمندگی - توش آزرده‌گی دروغی بود. می‌خواستی سرم کلاه بگذاری که مجبورم کنی قول بدهم. اما چشمهای تو، مثل همه وجود تو، بلد نیست دروغ بگوید و سرم کلاه نرفت. برای اینکه می‌دانم که باهت رقابت ندارم و می‌دانم که می‌دانی ندارم. چطور می‌توانم با تو رقابت داشته باشم؟ تو اینقدر از من بهتری که با خیال راحت مرا بهتر از خودت می‌دانی. همیشه همه جا توی سایه من می‌ایستی که فقط من دیده بشوم. مگر می‌شود با تو رقابت داشت؟

فقط آن روزهای اول اول با تو رقابت داشتم. روزهای اولی که نمی‌شناختمت. چون دایه مال تو شده بود و ماما همه‌اش تو تخت بود و تو پهلویش بودی و من فقط وقتی که شیر می‌خوردی توی اطاق بودم و خودم را به پهلوی ماما می‌چسباندم و مک زدنهای ترا تماشا می‌کردم. همیشه گرسنه بودی و با ولع شیر می‌خوردی و زیر پستان ماما خوابت می‌برد. و ماما با رضایت می‌گفت، «شکر خدا که این بچه خوش‌غذاست.»

بعد ننه شکر را برای پرستاریت آوردند و دایه با زمال من شد و ماما از تخت پاشد. و رقابت تمام شد.

گفتم، «نه رقابت نداشتیم، اصلاً ولش کن. آگه بتونم کم می کنم. ولی قول نمیدم.»

گفتی، «بذار ببینم دیگه چی قول دادی؟»

گفتم، «ا-ولش کن-فقط چندساعت دیگه وقت داریم.»
وقت دررابطه من و تو بیش از رابطه من با هر کس دیگه هرچیز دیگه مطرح بوده. هر لحظه‌ای که با هم بوده‌ایم و هر آنی که از هم جدا مانده‌ایم زمان وجود داشته و حس شده. از روزی که تو وجود داشتی زمان وجود داشت. قبل از اینکه من بدانم شب و روز بیست و چهار ساعت است و یکساعت شصت دقیقه و هر دقیقه شصت ثانیه زمان را حس کردم، و به خاطر وجود تو.

چند ساعت قبل از آمدن تو بابا مرا برد اداره اش که توی دست و پای کسی نباشم. و سعی کرد برایم بگوید که تو داری می آیی. اما من نفهمیدم. فقط فهمیدم که يك نی نی توشکم ماما است- که اصلاً نمی فهمیدم چرا آنجا است و قرار است بیاید بیرون- که آن راهم نمی فهمیدم. اگر من توشکم ماما بودم همانجا می ماندم.

اطاق بابا، صدای ساعت دیواری، پیشخدمتی که می آمد يك تکه کاغذ می آورد و يك تکه کاغذ می برد- اینها یادم هست. یادم هست که پیشخدمت از دنیای من و انتظار آمدن تو کاملاً خارج بود و صدای ساعت بی آنکه دقیقاً بدانم چرا پیوند مستقیمی با آمدن تو داشت.

بعد دایه آمد. از دیدنش ذوق کردم و پریدم بغلش. اما برخلاف معمول زیاد اعتنا نکرد و با بابا حرف زد.

بابا پرسید، «تموم شد؟» و سیگارش را خاموش کرد و يك سیگار دیگه روشن کرد.

دایه گفت، «بله.» و سرش را انداخت پائین.

بابا گفت، «اینم دختره؟»

دایه هیچ نگفت و بابا خندید، گفت، «عیبش چیه؟»
نمی دانستم راجع به چه صحبت می کنند و مات تماشای کردم.
گفتی، «پس چرا ساکتی؟»
گفتم، «میخوام ازت معذرت بخوام که اون روز خلقتو تنگ کردم،
ولی نمیدونم چطوری. دلم گرفته - اما بلد نیستم درست حسابی معذرت
بخوام. خب معذرب میخوام دیگه.»

گفتی، «برای چی معذرت میخوای؟ کاری نکردی.»
گفتم، «هر وقت با تو دعوا میشه بعدش مته سنگ پشیمون میشم.»
دعواهام با تو هیچ وقت دعوا نیست همیشه شوخیهای زمخت
بیمزه ای است که کش پیدا می کنه. آن روز که نمک ریختم تودهننت یادت
هست؟ آنهم شوخی بود و شاید درعالم شش سالگی فکر کرده بودم اگر
نمک بریزم تودهننت شوخی بانمکی کرده ام. توسه سالت بود. بهت گفتم،
«چشمتو ببند، دهننتو واکن.» چشمهات را محکم بستنی، اینقدر محکم
که شکل نقاشیهای من از خورشید شد: فقط یک نقطه و دورش اشعه دراز
مژگانته. دهننت رامشاقانه باز کردی و من دست پر از نمکم را تودهننت
خالی کردم. سرفه کردی - و من فکر کردم داری خفه می شوی. وقتی سرفهات
تمام شد رفتم یواشکی گریه کردم. تا چند روز هر چه خوراکی خوب بهم
دادند یا توانستم از گنجۀ ماما کش بروم گذاشتم سر راحت. نمی توانستم
بیایم پیشت و بگویم، «این مال تو.» می ترسیدم باز فکر کنی دارم بهت
نمک می دهم.

گفتم، «خب دیگه میشم، مته سنگ.»

گفتی، «ا-ترو خدا اینطوری حرف نزن. بهت نمیداد مظلوم باشی.
تازه اون روز همه اش تقصیر من بود.» و بهم خندیدی، از ته ته چشمهای
مخملیت. درست مثل روز اول اولی که بهم خندیدی.

تو نمی دانی از کی حرف می زنم. یادت نیست. از ابتدای دنیای

خودم حرف می‌زنم: از روزی که تو دنیا آمدی حرف می‌زنم. دنیا آمدن تو آغاز دنیای من است، نه فقط برای اینکه بعداً عزیزترین کس من شدی، برای اینکه تولد تو اولین خاطره‌ای است که دارم. و دنیای آدمیزاد مگر جز خاطره‌هاش چیز دیگری هم هست؟

گذاشتم رو لبه تخت ماما. من خودم را انداختم روش و محکم بغلش کردم. بهش گفته بودم، «حالامی تو نم لگد بز نم توشکمت؟» و ماما گفته بود، «بمیرم برات نه ماه صبر کردی.» اینها را ماما بعدها بهم گفت، خودم یادم نمانده. اما یادم هست که ماما گفت، «میخوای نی‌نی را ببینی؟» من محکمتر بغلش کردم. به نظرم خیلی دلم نمی‌خواست ترا ببینم. ماما گفت، «اگر بدانی چه خوشگله. به دس داره اینقده، به پاداره اینقده.»

من کنجکاو شدم که دست اینقدری و پای اینقدری ترا ببینم و ترا نشانم دادند. توی تخت کوچولوت خوابیده بودی. پاهات پیدا نبود و دست‌هات را مشت کرده بودی و صورتت اخم‌الو بود. ازت خوشم نیامد. ماما گفت، «میخوای بغلش کنی؟»

اخم‌هام را کردم توهم و چانه‌ام را کردم تو یقه پیرهنم.

ماما گفت، «ببین چه خوشگله.»

گفتم، «هیچم خوشگل نیست. چرا اینقده قرمزه؟»

ماما گفت، «آخه تازه دنیا اومده.»

گفتم، «خب باشه. میگم چرا اینقده قرمزه؟»

ماما گفت، «بعد از چند روز درست میشه. سفید میشه. توهم وقتی

دنیا اومدی همین جوری بودی.»

بغض کردم - گفتم، «هیچم نبودم.»

چقدر بعدها که بزرگ شدیم دلم می‌خواست شکل تو بودم. همیشه

دلّم می‌خواست شکل تو بودم .

ماما خندید - و من باغیض بیشتر گفتم، «نبودم، نبودم.»

ماما گفت «جیغ نزن - بیدار میشه .»

تو دستهای کوچولوت را چندبار توهوا تکان دادی و لب‌زیرت را مکیدی . ماما پتورا از روت رد کرد و به‌زیرت دست کشید و من پاهای نرم و سرخت را دیدم و توی دستم گرفتم .

ماما گفت ، « از پوست بادوم برایش نعلین درست می‌کنیم .

باشه ؟»

من پای ترا زور دادم .

«از پوست گردو هم برایش کلا درست می‌کنیم.»

سرت را نگاه کردم ، گفتم ، « کچله.»

ماما گفت ، «نه کچل نیست . خیلی هم موداره . نی‌نی‌های دیگه

اصلا موندان.»

گفتم ، «دیگه چکارش کنیم؟»

ماما گفت ، «کارش نمی‌کنیم . نازش می‌کنیم - بوسش می‌کنیم.»

بابی تابی گفتم ، «یعنی چی تنش کنیم.»

ماما گفت ، «ها چی تنش کنیم - ببینم چکار می‌تونیم بکنیم .

براش از گل لاله دامن درست می‌کنیم.»

بعدها که بزرگ شدم يك لباس مخمل قرمزداشته با آستین پفی

ارگاندی و يك پیش‌بند سفید که توش شکل گل سرخ می‌شده . ولی

هر وقت آن لباس را می‌پوشیدی من یاد گل لاله‌ای می‌افتادم که قرار بود

دامن تو باشد .

پرسیدم ، « نخب دیگه؟»

«از پوست پیازم برایش چادر درست می‌کنیم.»

گفتم ، «پس کلاش؟»

ماما گفت، «کلاش؟ هان کلاش! عیب نداره - یه روز کلاسش
میذاره، یه روز چادر سرش می‌کنه.»
«دیگه! دیگه!»

ماما گفت، «دیگه هیچ چی - آنوقتش با نعلینهای پوست بادومش
میاد دم اطاق تو - تق تق تق . درمیزنه - تق تق تق .»
من حظ کردم، «تق تق تق تق تق تق تق تق تق تق.» و بیدارت کردم.
چشمهات را باز کردی. خیلی نرمتر از عروسکهای من . و چقدر خوشگل
بودی . خندیدی ، من مطمئنم که خندیدی - با چشمهای سیاه مخملی
درشت و مژه‌های درازت که بالاش چترزده بود. می‌خواستم بغلت کنم
ولی خجالت کشیدم بگویم و ماما هم دیگر اصرار نکرد . کنارت ایستادم
که باز بخندی . نخندیدی .

بغلت کردم . سرت را گذاشتم روشانه‌ام و اینقدر نگاهداشتم تا
اشکی که تو چشمم حلقه‌زده بود فروکش کرد .
گفتم ، « ای - چقدر خرم - سرتو خراب کردم.»
گفتی ، «جهنم . برام حرف بزن.»

چقدر برات حرف دارم . هر وقت برات خیلی حرف دارم، حرفهای
مهم ، فقط مزخرف می‌گویم . حرفهای مهم را نمی‌زنم . از رژیم غذایی
می‌گویم . از چای اداره می‌گویم که بوی گل گاوزبان دارد و مزه گچ .
یا از پشمک تو گنجه‌منور که مثل سقزکش می‌آید . آن وقتها هم همینطور
بود . هیچوقت از مرگ آقا جان برات گفتم؟ ازدوری ماما؟ نگفتم - برای
اینکه همه را می‌دانستی . بی آنکه يك کلمه حرف بزیم .

وقتی آقا جان مرد تو هفت سالت بود و من ده سالم . تا چند روز
حتی تو چشمهای تو نگاه نمی‌کردم . چون آنهم حرف زدن بود . اول
باری که فهمیدم تو با چشمهات حرف می‌زنی دو سال قبل از مرگ آقا جان
بود : وقتی مامارفت . بعد از آن هر وقت اتفاق بدی افتاد دیگر جرأت

نکردم به چشمهات نگاه کنم. برای اینکه وقتی اتفاق بدی می افتد تمام درد حادثه توی چشمهات رسوب می کند و با هر نگاهت ورقه ورقه رو شانه آدم می نشیند و زیر سنگینیش آدم راله می کند. باهت حرف نزدم، نه درباره مرگ آقا جان، نه درباره رفتن ماما. به جاش از چیزهای بی اهمیت گفتم: گفتم خانم معلم استثنا می گذارد. گفتم با یکی از دوستانم قهر کرده ام. گفتم از بابا اجازه بگیر برویم سینما. گفتم اگر پام توزمین سر نخورده بود شوت می کردم.

حالا هم از آن حادثه نمی گویم. هنوز خیلی زود است. هنوز بخیه ها را نکشیده اند و هنوز درد وضعف دارم. بعدا هم شاید نگویم. تازه چه می توانم بگویم؟ بگویم می خواستم خودکشی کنم نشد؟ چقدر مسخره است. خودکشی عمل خیلی قهرمانی و قشنگی است، به شرط آنکه به نتیجه برسد. اگر آدم نمیرد مسخره است.

اولین لحظه ای که چشمم را باز کردم تو جلو چشمم بودی. با لباس یشمیت که روز سفر تنت بود.

گفتی، «برام حرف بزن.»

گفتم، «همه چی تو وروداشتی؟ چیزی جا نداری.»

توی کیفیت سرسری نگاه کردی، گفتی، «نه- همه رو وروداشتم.»

از اونجایی میخوای برات بفرستم؟»

گفتم، «کاغذ.»

کاغذی که برات نوشته بودم پاره کردم. هم کاغذ ماما را و هم

کاغذ بابا را.

همین سه تا را نوشته بودم. تمام اداها کامل بود. حالا چقدر

به نظرم مضحك می آید. به ماما نوشتم که ترا تسلی بدهد. ماما را کی

می توانست تسلی بدهد؟

چقدر آدم خوشبختی هستم. نه برای اینکه نمردم؛ برای اینکه

وقتی می‌خواستم بمیرم مطمئن بودم که ماما غصه می‌خورد و تو غصه می‌خوری . و به‌نظرم همین فکر نگذاشت بمیرم . حالا می‌خواهم زنده باشم ، به‌خاطر ماما ، به‌خاطر تو ، به‌خاطر خودم . کاش درد زودتر تمام بشود و جای بخیه‌ها خوب بشود که وقتی تو برمی‌گردی مجبور نباشم توضیح بدهم و بتوانم وقتی می‌آیم به‌استقبال دستم را برات تکان بدهم . مثل روزی که می‌رفتی .

وقتی که می‌آیی تمام پنجره‌های گرد صورت تو ست . حتی وقتی طیاره دور می‌زند . دستم را برات تکان می‌دهم . راحت و بی‌درد .

می‌گویی ، «برام حرف بزن.»

می‌گویم چای اداره بهمون مزخرفیه . می‌گویم دو کیلو لاغر شده‌ام . می‌گویم کفش زردی که برام داده بودی درست رنگت کیفم بود... .

آشورا در پاییز

همه‌ی مدتی که داوود ساکت و رنگ پریده عرق میخورد سایه آهسته از دیوارهای آندست خیابان بالا میرفت و روی آفتاب را می‌پوشاند . آنوقت تابستان ، درگرمای دراز يك روز آخر مرداد ، تاریکی زودرس بود .

از صبح زود باد خوش شمال وزیده بود و درختها را تکانده بود و گاراگین وقت چسباندن اعلان زن خوشگلی که دارد عرق کشمش دو آتشه تبلیغ میکند از پشت شیشه‌ی میخانه دویدن سربازها و آمدن دسته‌ی کفن‌پوش بچه‌ها را دیده بود . انگار که عاشورا به پاییز خورده بود .

باد خوش شمال تا ظهر یکنفس وزیده بود و درختها را تکانده بود . ظهر هوا سنگین و تنبل ، ماند . وشعله و دود پالایشگاه به نشانه‌ی

شرجی روبه شمال خم شد و در پشت گاراگین که پشت پیشخوان نشسته بود یخ چکه‌یی سرید، سرد لرزه‌ی آن وقتی که در سکوت تنها نشسته‌یی و در فکر خود لانه کرده‌یی و ناگهان حس میکنی یکنفر دارد به تو نگاه میکند و تا سر بلند میکنی میبینی یکنفر دارد به تو نگاه میکند. دید خورشید و دارد به او نگاه میکند، بچه‌ها دارند میدوند و هوا شرجیست و خورشید و در کفن بلند سفید طلسم شده وسط خیابان ایستاده دارد به او نگاه میکند و دسته‌ی سربازها دارد می‌آید.

گاراگین خورشید و را پشت اعلان زن خوشگلی که دارد عرق کشمش دو آتشه تبلیغ میکند دیگر هرگز ندید. اما هنگامیکه پشت پیشخوان پنهان شده بود میتوانست بشنود که برگهای خشک زیر چکمه‌ی سربازها صدای شکستن استخوان میدهد.

ای همه ماهیان مرکب همه‌ی دریاها مرکبها تان را بدهید.
ای همه پرندگان همه‌ی آسمانها شاهپرها تان را بدهید. ای همه کفنها‌ی همه‌ی شهیدان سفیدیتان را بگسترانید. اما همه تاریخ نویسان همه‌ی تاریخ زمین هرگز گمان مبرید که میتوانید يك خط این نگاه خورشید و را بنویسید.

آنروز بعد از ظهر، وقتی دید دیگر صدایی نمی‌آید از پشت پیشخوان بیرون آمد. تا خواسته بود کرکره را پایین بکشد داوود کفن پوش و خیس عرق به زور تو آمده بود. همه‌ی مدتی که او در کفن بلند سفید نشسته بود عرق میخورد سایه آهسته ازدیوارهای آندست خیابان بالا میرفت و روی آفتاب را می‌پوشاند. ساعت هفت نشده خیابان خالی و دلگیر بود و هوا دم داشت. از زور شرجی در سکوت شاخه‌ها، بالا رفتن سایه ازدیوار، ساعت، در نشستن زن سیاهپوش و سکوت نم کشیده‌ی برگهای ریخته سنگینی و تنبلی بود و عرق از دهن بطری در استکان به تنبلی سنگجبین میریخت. پشت شیشه، آندست خیابان زن سیاهپوش

که گاراگین پیش از این هرگز او را ندیده بود روی پیش پله‌ی در نشسته بود و پشت سرش تاریکی راه پله دلگیر بود و گاراگین که در بی تکلیفی و ترس خود نشسته بود داوود عرقش را تمام کند و بی تکلیفی و ترس او مثل عرق خوردن داوود تمام ناشدنی مینمود و زورش نمیرسید به زور بیرونش کند، به حال زن سیاهپوش دل میسوزاند و همه‌چیز که فکر میکرد امروز دیگر مرد توی خیابان پیدا نمیشود دید پیرمرد با کفن بلند سفید جلو زن ایستاده است و دارد به زن نگاه میکند و زن به او نگاه میکند. پیرمرد اطرافش را پایید و پیش رفت. زن پا شد و راه داد پیرمرد از پله بالا رفت. در تنک بود. سینه‌ش گرفت به سینه‌ی زن و گاراگین دید چه جور توی یقه‌ی زن نگاه میکند و پشت تا کسی دیگر آنها را ندید. تا کسی که چرخید آنها نبودند و در بسته بود راننده تا کسی از همان دم در گفت «دو تا کالباس»

دستپاچه بود. از پول دو تا ساندویچ پیدا بود که شمرده بود و پیشاپیش گذاشت روی پیشخوان و از آمدنش که چه تند دور زد و جلودر ترمز کرد. شیشه جلو سوراخ بود و دور تا دور سوراخ خرد شده بود و شیشه‌ی بغل ریخته بود. گاراگین میخواست بگوید میخوام ببینم، اما دید تا داوود بخواد برود پیچیدن دو تا ساندویچ خودش کشتن وقت است. وقتی کالباس میرید راننده پابه‌پا میشد و زیر چشمی نگاه میکرد به داوود. گفت «زودتر».

گاراگین شروع کرد به چیدن کالباس لای نان بریده و بعد خیار شور. راننده میانه سال و کوتاه بود و سینه‌ی پیراهن و زیر بغل‌هایش خیس عرق. میخواست و انمود کند چیزیش نیست، خودش را گرفته بود تا ردیف گوجه‌ی ساندویچ دومی، نگاه کرد به داوود. گفت «زودتر».

گاراگین ساندویچها را پیچید و در پاکت گذاشت. تا وقتی رفت سوار شد و از جا کند گاراگین از پشت شیشه نگاه میکرد به شیشه‌ی

تا کسی . حسابی شانس آورده بود ، گلوله یکجوب اینورتر از کلهی
راننده به شیشه خورده بود .

گاراگین برگشت به داوود نگاه کرد اما چیزی نگفت . داوود
استکان آخریش را خورد ، نه اخمی و نه سوزشی در گلو ، عرق آن یکذره
مزه بی را هم که روزگاری داشت انگار دیگر نداشت . گاراگین حس کرد
حالا حالاها خواهد نشست . نیم بطردیگر برد استکان را پر کرد ، شیشه را
گذاشت روی میز و برگشت پشت پیشخوان نشست و خودش را مشغول
کرد به تماشای بالارفتن کند سایه از دیوار . حس میکرد دوباره دیدن
این نگاه خورشید و عمر دراز میخواید نگاه مرد پیروز رفتهی شکست
خورده برگشته بی در لحظهی درك شکست . یاد غروب غرور افتاد در
چشم پلنگ .

پلنگ عاقبت به تنك آمد . بقصد پر نورترین ستاره . در
يك شب پرستاره . پلنگ همهی عمرش را در بلندترین خیز خود
گذاشت . پلنگی در بلندترین خیز خود در يك شب پرستاره بقصد
پر نورترین ستاره ... در هوا تیر خورد .
نگاه شکارچی .

نگاه نعل چشم پلنگ .

شکارچی به دل ترشیدهی خود گفت : آرام ای سنگ ! اگر تیر
نخورده بود اینبار دستش رسیده بود .

گاراگین از پشت شیشه به حاشیه لب دیوار آندست خیابان نگاه
میکرد . دید خیال این نگاه همیشه در خیال او خواهد ماند ، دید حاشیهی
باریک آفتاب لب دیوار را هم سایه پوشانده است و در خیابان هیچ چیز
دیگر سایه ندارد . گفت «بهره بری . گمونم ساعت هفت باید بسه باشیم.»
داوود هیچ نگفت . با گوشه نی کفن عرق صورتش را خشك کرد .
ساکت ترین عرقخوری بود که گاراگین در عمرش دیده بود . گفت

« بهتره بری . تا گشتیا نیومده ن بهتره بری . » داوود هیچ نگفت . به بیرون نگاه میکرد . از پیاده رو آندست خیابان ، در هوای شرجی زده‌ی خاکستری پیر مرد در کفن بلند سفید بطرف میخانه میآمد . گاراگین ناگهان فکر کرد وسط قبرستان کافه باز کرده . تا پیر مرد آمد تو سرش داد کشید « پیرسگ گورتو کم کردی؟ گمشو برو ساعت هفت باید بیندم . پیر مرد گفت « خنده داره عرق فروشی ساعت هفت بسه باشه . »

گفت « پیرسگ پس چرا نمیخندی . »

گفت « من تو دلم میخندم » و رفت سرمیز داوود نشست .

داوود به بیرون نگاه میکرد . زن سیاهپوش باز آمده بود و روی پیش پله‌ی در نشسته بود . داوود باشد رفت بیرون . پیر مرد زیر لب گفت : « خدا کنه باش حرف نزنه . بدصدا ترین جنده تیه که دیده‌م »

در هوای شرجی زده‌ی خاکستری . گاراگین گیج و منگک ، داوود را دید که در کفن بلند سفید بطرف زن سیاهپوش میرود . رو بروی زن ایستاد و به زن نگاه کرد و زن به او نگاه کرد . اطرافش را پایید و پیش رفت زن پا شد و راه داد . داوود از پله بالا رفت . در تنگ بود . سینه‌ش گرفت به سینه‌ی زن و گاراگین دید چه جور توی یقه زن نگاه میکند و در تاریکی راه پله دیگر او را ندید و زن در را بست .

پیر مرد داد زد « زنده باد داوود »

همه‌ی این مدت سرمیز او نشسته بود و هر قهای او را خورده بود .

گاراگین فریاد کشید « پیرسگ گمشو تو قبرسون متینگ بده »

و به خودش فحش داد که کافه چی بود . ساعتش فرق نمیکند . که هفت باشد یا دو ساعت پس از نصفه‌ی شب ، همیشه یکنفر آخرین نفر هست که مجبور باشی بالگد بیرونش کنی . کر کره را پایین کشید و قفل کرد . دید زن خوشگلی که عرق کشمش دو آتشفشان تبلیغ میکند از پشت شیشه دارد به او لبخند میزند . دید نمیتواند باور کند که زن خوشگلی عرق

کشمش دو آتشه تبلیغ کند . فکر کرد به هیچ چیز فکر نکند و تا گیر نیفتاده خودش رابه جایی برساند امید جنده بازی درهمچه روزی باور نکردنی است . در کوچه پس کوچه ها ، در هوای شرجی زده ی خاکستری يك شب سرگردان کفن پوش دو باره از پیش چشمش گریخت . در کوچه پس کوچه ها امید وید دید اصلا نمیتواند باور کند جنده یی لباس سیاه بپوشد . وقتی به خانه رسید به زنش گفت « زود این لباس سیاهتو در آر . »

زنش پیراهن زرد گل بته دار پوشیده بود .



از ابراهیم گلستان

منتشر کرده است :

- | | |
|------------------|-----------------------|
| مجموعه داستان | ۱- جوی و دیوار و تشنه |
| مجموعه داستان | ۲- شکار سایه |
| ترجمه چند داستان | ۳- کشتی شکسته ها |

منتشر می کند :

- | | |
|--------|-------------|
| يك قصه | مدومه |
| يك قصه | در زیر پوست |

ع - فدائی نیا

پیشانی

خوب. نه تشنه ام. بگذار بنشینم. یکدم بیش نیست. داردمیآید.
حس میکنم. نه. دارد شروع میشود. حس میکنم. ف:

آئینه کاری؟ بدم میآید. اما، این اما اما دست بردار نیست. بگذار
باشد. آئینه کاری. قبول دارم باشد. پیش از این طوری دیگر میگفتم.
دالان اگر باشد. آئینه کاری خوبست. باشد. میپذیرم. نه. بدم میآید.
یکبار دیگر برمیگردم نقره کاری هایت را میبینم. اما دالان اگر باشد. دالان
اگر تاریک باشد. آئینه کاری. نه، بدم میآید. یکطور دیگری پیش از این
میگفتم - برق و باد. در بیابانهای باکره. آنطرف کوه. جاده نبود. ما
اسبهامان را دوست میداشتیم. باران را. [وقتی که آن بارانهای سرشار
میبارید. آن زن دعای باران میخواند. آنها دعای باران میخواندند. یک نفر
مامور من بود که فرار نکنم. باران که بود.] دامنه به سفیدی کوه میپیوست

ایلها کوچ میبرد. واقعاً کوچ میبرد. [اما آن مرد چرا رهایم نمیکرد. باران. دیوانگی] دیوانگی. برف همه را میپوشاند. کوه. ما اسبها مان را دوست میداشتیم. یک چادر. باران. برف. آسمان. شبانه‌ی دهاتی. بوها را حس میکردم. چویل. اندش.

سوقات. پذیرفتنی. میخواستی خانه با آنها باشد. چویل. چویل. چویل. میخواستم همیشه تکرار کنی. کاش میگفتم، کاش نقره کاری‌هایت را توی همان جاده جا میگذاشتی و میآمدی. مشکو کم. دالان تاریک و آئینه کاری. ظرافت ناخن خشکی است. بیا همینطور آراسته شویم - پیرامون آن دشت را. آن دامنه را اگر بیاد بیاوری. میتوانی کمکم کنی.

[شب. تا مهتاب بیاید. ایل آماده کوچ میشد. دیوانگی.]

ف- آنها رارها کن. میشود. بی آنها می‌توانی پوستی از ستاره داشته باشی. وای. اگر نقره کاری‌هایت رارها نکنی. ای. ف. اف. اف! ما دیگر آن دامنه را نمیتوانیم پیدا کنیم. اسبها مان را شانه بشانه‌ی مهتاب و بلوط دوست بداریم. ایل دیگر کوچ نمیکند. بد کوچ میکند. ف. دیوانگی. وای. اگر سایه را دوست بداری ف. وای بین. یک لحظه پشیمان باش. کافست، یک لحظه. کافست.

[کوهها رو خوب. قبوله. بین. اینجا دیگه ساکن میشیم. خونه‌های نقره کاری رو دوس میداریم. تو هم میتونی خودتو پوشیمون کنی. بمونی همیشه که همیشه دنبال بارون گشت. اینجا هم به بوهای هس. اگه بخوای. آخ اگه بخوای. پلکامو حتی میندم. چطور راضی نمیشه. منم میدونم. من که نخواستم تلخ بشم. آخه اونجا هم بوها داره قاطی میشه. دیدی که شانس نیاوردیم. او. به طوری - چی میخوام بگم. تو خودت میدونی. میدونی یقین دارم. حاضر نیستی به خورده سرت رو تکون بدی. تواز تغییر میمیری. به دشت دیگه به ایل دیگه. اما تو هنوز میخوای بارون سایه

باشه. اوه بارون بده بده. یه وقت ما به بالایی بودنش فکر میکردیم. اما اونم میاد تو همین حدود. تو همین حدود. بین چه شکلی میشه. بارون. تو، دیوونگی]

الکن شده ام ف- کاش میتوانستم بهتر بگویم. من هنوز بوها را حس میکنم. دامنه را میدانم. هنوز این گستره را که هنوز ندیده ای میبینم. اما بعد از آن همه دویدن. سوختن. الکن شده ام ف- دارم این همه هجوم را حس میکنم هاقبت کود کیم را گم خواهم کرد.

میدانم. اما تو باید راضی شوی و بیایی. پخش است. وقتیکه تاریک و روشن ها تکرار میشود. حس میکنم تو قطعه قطعه نابود میشوی. جدا میشوی. پوستم میلرزد. ف- وقتی هوای گرگ و میش متعدد شود. و تو اینجا نباشی: تو که پوستت از ستاره است و هجوم نهنگ.

هنوز ف. میتوانی فریاد بزنی. از چنگ آنها نجاتم بدهی. ف- خون وقتیکه ریخت معماریتی وحشی در خاک می شکفتد. ف- آنها دور مرا خط میکشیدند. پیشانیم را میبستند. آنها پوستم را که میلرزد دوست نداشتند. با کارد. با کارد خط میکشیدند ف. خط میکشیدند. دیوانگی] تو بی شک این کار را نمیکنی. مطمئنم. تو اینکار را نمیکنی ف.

تمام شد. ف. میدانم دهانم کف کرده است. اما تو میدانی که این خون همیشه باید ریخته شود. اما ف. خوب بود که اینجا بودی. دهانم کف کرده است. تو چقدر خوبی که با کارد دورم خط نکشیدی. ممنونم ف. تمام شد. این را میگویم. مهم نیست.

همیشه سلام میکنم. وقتیکه نامت را میشنوم- دیوانه.

ارنست همینگوی

فصلی از عیش ودمام

«عیش ودمام»، کتابی از همینگوی است که به ترجمه ناصر تقوایی و محمود جزایری در می‌آید، محتوی این کتاب خاطره‌های همینگوی و در حقیقت، روزنامه هنری سال‌های ۲۰ تا ۱۹۲۶ او است که در پاریس میگذراند.

ازرا پابوند و ذوق ظریفش

ازرا پابوند همیشه دوست خوبی بود ودمام به مردم خدمتی میکرد. اتاقش در کوچی نمردام دژشان که بازنش دوروتی در آن زندگی میکرد چنان فقیر بود که اتاق گرم‌تر و داستاین غنی بود. اتاق نورگیری بود که با اجاقی گرم میشد و نقاشیهایی داشت از نقاشهای ژاپنی که ازرا آنها را میشناخت همه‌شان نجیب‌زاده‌های ولایت خودشان بودند و موهاشان بلند بود. موهاشان که برق سیاهی داشت وقت تعظیم کردن به جلومیر یخت و روی من سخت اثر گذاشته بودند. اما از نقاشیهایشان خوشم نمی‌آمد. آنها را نمی‌فهمیدم و در آنها نکته‌یی نبود. و هنگامیکه آنها را می‌فهمیدم باز در آنها هیچ نکته‌یی نبود. از این بابت متأسف بودم اما کاری هم نمیشد کرد.

از نقاشیهای دوروتی خیلی خوشم می‌آمد و فکر میکردم دوروتی واقماً زیباست و حیرت‌آور خلق شده. من از کله‌ی ازرا هم که گودی به برزشکا ساخته بود خوشم می‌آمد و از همه‌ی عکسهایی که ازرا از کارهای این مجسمه‌ساز بمن

نشان میداد خوشم می‌آمد و عکسها در کتابی بود که از را راجع به او نوشته بود. از را از نقاشیهای پیکابیا هم خوشش می‌آمد و من آنوقتها فکر میکردم که ارزشی ندارند. من از نقاشیهای **ویندهام لوئیس** هم که از را خیلی خوشش می‌آمد بدم می‌آمد. او از کارهای دوستان خوشش می‌آمد، این از نظر صمیمیت پسندیده بود اما از نظر قضاوت اسفناک بود. هیچوقت در این موارد بحث نمیکردیم چرا که من همیشه دهانم را درباره‌ی چیزهایی که دوست نداشتم می‌بستم. اگر کسی نقاشیها یا نوشته‌های رفقا را دوست میداشت، بگمان من عین کسانی بود که قوم و خویش‌هاشان را دوست میدارند، و انتقاد کردن از قوم و خویش کاری دور از ادب است. گاهی میتوانی مدت زیادی با فامیل‌های خودت و زنت سر کنی و از آنها انتقاد نکنی، سر کردن با نقاشیهای بدبخت‌تر است چرا که کارهای وحشتناک در حقت نمیکند و آسیبی که میتوانند برسانند از آسیب فامیل کمتر است. با نقاشیهای بدکاری که میتوانی بکنی اینست که نگاهشان نکنی. ولی تازه وقتی یاد گرفتی به فامیل‌ها نگاه نکنی و به حرف‌هاشان گوش ندهی و نامه‌هاشان را بی‌جواب بگذاری، می‌بینی از هزار راه میتوانند بتو آسیب برسانند. رفتار او با مردم از رفتار من مسیحانه‌تر بود. نوشته‌هاش، وقتی درست از کار درشان می‌آورد چنان کامل بود و در مورد اشتباه‌هاش چنان صمیمی بود و چنان از اشتباه‌هاش خوشش می‌آمد و چنان به مردم مهربان بود، که پیش چشم من به مقدسین مانند بود. و اگر جوشی بود، خیلی از مقدسین هم جوشی بوده‌اند.

از را از من می‌خواست که مشت زنی یادش بدهم و یک بعد از ظهر که گرم مشت بازی بودیم برای اولین بار **ویندهام لوئیس** را دیدم. خیلی وقت نبود که از اتمرین میکردم و من دلخور بودم از اینکه او را پیش چشم آشنایانش کفنت کنم، میکوشیدم هر چه بیشتر او را خوب نشان بدهم. او خوب نبود چون شمشیر بازی بلد بود و کوشش من هنوز این بود که طرف چپ بدنش را بکار بیندازم و پای چپش را جلو بیاورم و پای راستش را هم هماهنگ با آن پیش و بالا ببرم. اینها تازه اصل کار بود. هیچوقت نتوانستم یادش بدهم که یک قلاب چپ بزند و اینکه یادش بدهم طرف راست بدنش را بدزد مال بعدها بود.

ویندهام لوئیس کلاه پهن سیاهی سر گذاشته بود، مثل هنرپیشه‌یی بین دو پرده‌ی نمایش، و با آن لباس پوشیدنش انگار از **لابوهم** بیرون پریده بود. صورتش مرا یاد قورباغه می‌انداخت، نه قورباغی‌نر، هر قورباغی‌بی، و پاریس برایش مرداب بزرگی بود. آنوقتها خیال میکردیم هر نویسنده یا نقاشی هر لباسی را که دارد می‌تواند بپوشد و لباسی رسمی و مشخص هنرمندان وجود نداشت، اما **لوئیس** لباس هنرمندان پیش از جنگ را تن کرده بود. وقتی

ضربه‌های چپ **ازرا** را با دستکش باز دست راستم دفع می‌کردم دلخور بودم از اینکه می‌دیدم با تفاخر دارد به مانگه میکند.

می‌خواستم بازی را تمام کنم و **لوئیس** خواست ادامه بدهیم. می‌دیدم، با اینکه از چگونگی مشت بازی ما خبر نداشت، انتظار میکشد، انتظار اینکه **ازرا** خونین و مالین بشود. هیچ اتفاقی نیفتاد. من هرگز حمله نمی‌کردم و در حالیکه جلوسر به‌های چپش را می‌گرفتم و باراست چندضربه‌یی می‌زدم و می‌گذاشتم **ازرا** دنبالم کند. گفتم بازی تمام شده و با آب کوزه‌یی خودمان را شستیم و خشک کردیم و عرقگیرم را پوشیدم.

چیزی نوشیدیم و گوش دادم به حرفهای **ازرا** و **لوئیس** درباره‌ی مردم پاریس و لندن. من بدقت **لوئیس** را می‌پاییدم امانه جوری که متوجه بشود، مثل وقتی که داری مشت بازی میکنی، و خیال نمیکنم هرگز مردی بدمنظر تر از او دیده باشم. بعضی‌ها زشتی‌ها را نشان میدهند مثل اسبهای مسابقه که تربیت را نشان میدهند. شکوه يك زخم کاری را دارند. **لوئیس** زشتی‌ها را نشان نمیداد، فقط شیطانی بنظر می‌آمد.

در راه خانه کوشیدم بینم او در خیال من به چه چیز شبیه است و به خیلی چیزها شبیه بود، همه تمیز و طبی غیر از بی‌الاح که يك اصطلاح جاهلانه بود. کوشیدم صورتش را تکه تکه تشریح کنم اما فقط توانستم چشمهایش را بخاطر بیاورم. زیر کلاه سیاهش، باراول که او را دیدم، چشمهایش مثل چشمهای کسی بود که به عنف خواسته باشد از آله بکارت کند اما نتوانسته باشد. به زخم گفتم «شیطانی‌ترین مرد روی زمین را امروز دیدم.»

زخم گفتم «حرفشون زن، تاتی خواهش میکنم حرفشون زن، منم خوامم شام بخوریم.»

تقریباً يك هفته بعد خانم استاین را دیدم و به او گفتم ویندهام **لوئیس** را زیارت کرده‌ام و ازش پرسیدم که او هم او را زیارت کرده است یا نه.

گفت «من اسمشو گذاشته‌ام **گرم اندازه گیر**. از لندن میاد همه‌ی نقاشیهای خوبو تماشا میکنه و مدادی از جیبش درمیاره و باشت و مدادش او نارو اندازه میگیره. خوب نگاه میکنه و اندازه میگیره که چطور کشیده شده، بعد میره لندن و یه کاری رو که عین همونه شروع میکنه و جور در نیواد. همه چیز اون چیزا یادش میره.»

این بود که من همیشه با اصطلاح **گرم اندازه گیر** یادش می‌افتادم. اصطلاحی صمیمی تردومسیحیانه تر از آن چیزی که من براش ساخته بودم. بعدها سعی کردم از او خوشم بیاید و با او دوست باشم عین همه‌ی رفقای **ازرا** وقتیکه

برام وصفشان میکرد. و اینها همه آنچیزی بود که در اولین ملاقات در خانه **ازرا** به نظرم آمده بود.

ازرا با استعدادترین و نامشهورترین نویسنده‌ی بی بود که میشناسم، او به شاعرها، مجسمه‌سازها، و نویسندگانی که اعتقاد داشت کمک میکرد، و بهر کس که مشکلی داشت خواه به او اعتقاد داشت یا نه داشت کمک میکرد. جوش همه کس را میخورد و آن روزها او ایلی که شناختمش برای **تی. اس. الیوت** ناراحت بود که او، آنطور که **ازرا** بمن میگفت، می‌بایست در بانکی در لندن کار میکرد و فرصت کافی نداشت و بعنوان یک شاعر روزگار بدی داشت.

ازرا به کمک خانم **ناثالی بارنی** که یک زن آمریکایی پولدار و مشوق هنر بود چیزی به اسم **ذوق ظریف** علم کرده بود. خانم **بارنی** با **ریمی دوگرمون** نامی که پیش از دوره‌ی مازندگی میکرد و در خانه‌اش سالنی داشته که در آن مرتب جلسه‌هایی تشکیل میداده و در باغچه‌اش معبد یونانی کوچکی داشته دوست بود. خیلی زنهای آمریکایی و فرانسوی بودند که سالنهایی داشتند و من خیلی زود پی بردم که این جور خانه‌ها چنان عالی هستند که باید هر چه زودتر از آنها فرار کنم. و خانم **بارنی**، به گمان من، بین همه‌ی اینها تنها کسی بود که در باغچه‌اش معبد یونانی کوچکی داشت.

ازرا برای **ذوق ظریف** بروشوری بمن نشان داد و خانم **بارنی** به او التفات کرده بود که معبد یونانی کوچکش را روی جلد آن بگذارد. ایده‌ی **ذوق ظریف** این بود که همه‌ی ما باید هر اندازه که وسعمان میرسد پول بدهیم تا آقای **الیوت** را از بانک در بیاوریم که بتواند شعر بگوید. بنظرم ایده‌ی خوبی آمد و خیال خوش من این بود که بعد از در آوردن آقای **الیوت** از بانک میشود از این جور کارها در حق همه کرد.

من همیشه یک کمی چیزها را با هم قاطی میکردم مثلاً به **الیوت** سرگرد **الیوت** میگفتم، و وانمود میکردم که او را با سرگرد **دوگلاس** عوضی گرفته‌ام، اقتصاد دانی که ایده‌هاش خیلی مورد توجه **ازرا** بود. اما **ازرا** میدانست که نیت من پاک است و من سرشار از عشق به **ذوق ظریف** بودم و از دوستان باین عنوان تقاضای کمک میکردم که میخواهیم سرگرد **الیوت** را از بانک در بیاوریم و این **ازرا** را میآزرد چرا که ممکن بود کسی بپرسد یک سرگرد با بانک چکار دارد و گیرم که مغضوب تشکیلات ارتش است مگر حقوق تقاعد یا دست کم مستمری ندارد؟

این جور وقتها بدوستان حالی میکردم که جریان غیر از این است. یا به **ذوق ظریف** علاقه داشتی یا نداشتی، اگر داشتی کمک میکردی سرگرد

را از بانك در بیاوریم. اگر نداشتی که خیلی بد بود. می اندیشیدم آیا اهمیت معبد كوچك يونانی را درك نمی کنند؟ نه؟ اقتضاح است، دائی، پولت را بگیر. ماهه آن دست نمی زنیم.

بعنوان يك عضو ذوق ظریف سخت میکوشیدم و آن روزها خواب خوشم این بود که سرگرد را وقتی آزاد پا از بانك بیرون میگذارد ببینم. بیاد نمی آورم ذوق ظریف عاقبت چگونه از هم پاشید و فکر میکنم ربطی با انتشار سرزمین هرز داشت که جایزه دیال را برای سرگرد برد. و کمی بعد خانم اسم و رسم داری به پشتیبانی از الیوت نشریه بی راه انداخت به اسم محك و از آن به بعد دیگر از را و من برای اونگران نبودیم. معبد كوچك يونانی، فکر میکنم، هنوز در باغچه باشد. مدام متأسف بودم از اینکه نمیتوانستیم سرگرد را تنها با ذوق ظریف از بانك آزاد کنیم، و من در خیالهای خوشم تصور میکردم او خواهد آمد، که شاید، در معبد كوچك يونانی زندگی کند و من با از را به پیشبازش خواهیم رفت و بر سرش بابرگ غار تاج خواهیم گذاشت. من سراغ داشتیم از کجا برگ غار عالی تهیه کنم، و با دو چرخه میرفتم که برگها را بیاورم، و فکر میکردم هر وقت خودش را تنها و بیکس حس کرد یا هر وقت که از را خواندن دستنویسهای شعر بزرگ دیگری مثل سرزمین هرز را هوس کرده باشد میتوانیم تاجگذاری کنیم. همه خیالهای من بدجوری عاقبت نابخیر شدند، مثل خیلی چیزهای دیگر، همه پولی را که برای آزاد کردن سرگرد از بانك گوش خوابانده بودیم در آنکس در مسابقه های پرش روی اسبی شرط بستیم که بهش دوای محرك داده بودند. دوبار روی اسبی که دواخور کرده بودند من شرط بسته بودم و او از اسبهای دیگر جلوتر تاخت، بجز در يك مسابقه که از بس تحريك شده بود همان اول کار سوارش را پرت کرد و تنها مسیر مسابقه را گذراند و چنان پرشهای قشنگی میکرد که فقط در خواب میبینی. گرفتند و سوارش شدند، دوباره در مسابقه افتاد و خوب هم پایان داد، از نظر فرانسویها البته، اما پولی در کار نبود. بیشتر کیف میکردم اگر پول شرط بندی به ذوق ظریف که دیگر وجود نداشت رفته بود. ولی برای امیال رضای ابتداییم باین بهانه خودم را دلداری دادم که با شرط بندی میتوانستم پول بیشتری برای ذوق ظریف دست و پا کنم.

ترجمه محمود جزایری - ناصر تقوایی

یدالله رویائی

هر بار . . .

زیرا خلاصه تن تو در انگشت های کپسولی است
که من خلاصه می شوم
وقت جنون پوستی ارتباط
هر بار
که این کلید بارگشودن دارد

و در کنار این عصب مستعار
صد شیرخواره رشد طبیعی شان را
بایاد زانوان تو از یاد می برند

در زانوی تو

چهره يك شیر خواره تا ابد
بی رشد مانده است

وقت جنون پوستی ارتباط
باغ مثلث تو
منظومه سپاه کلاغان را
از قلعه سپیدار
پر می دهد

منظومه سپاه تو
پرواز هوشیار کلاغان است
وقتی خلاصه می شوم .

ماه تمام تو

در زیر چهرهای رقم
پائیز شکل مانده ای مصلوب دارد
وقتی صدای نیمرخ تو
پرهای سبز طوطی را
ناقوس می کند

و در صدای نیمرخ تو
ناگاه
پیمانۀ مجهز آتش
شکل تمام تو است

که گوشت صریح صورت را
ماه‌بچه‌های افشا پرمی کنند .

مرداد عقربه‌های گل سرخ !

شکل تمام تو
بوی بهارهای آبی دارد .

انگار بازرسم زمستان می آید
درزیر چترهای رالم؟
که ظرف ارتباط را
انسان دانش از تن افسانه‌های کهنه تهی می کند .

انسان برف و فصل روزانه !

انسان برف و فصل روزانه
سوی مربع گرد،
بوی بهارهای آبی می گیرد
وقتی تمام تو
رازنشستن بود است
درخنده همیشه‌گی ماه .

اقبال ، ای ملکوت کبود !

فرخ تمیمی

هسته

در کاوش عظیم نهایت
ماندیم .
ماندیم و تجربه کردیم
در ارتفاع هسته
آغاز را به شك نسپردیم .
آغاز آن نهایت
در بعد هسته گردش بودن داشت

وتو ،

وتو ،

در هاله‌ی شکسته چشمانت
در انحنای خط کبودی
نابودی غم آور يك مرد را
- هم او که رفت -

فریاد می‌زدی .

وباد ،

وباد

ارواح سبز محتمشی را
با نفرتی بزرگ
در آشیان پلک کبودت کاشت ،
و آشیانه
روح پرندگان مسلول شهر شد
و آن پرنده
جفت توشد
- هم او که رفت -

و تو ،

و تو ،

با میله‌های يك قفس بیدر
در چشم نیم خفته‌ی باد پیامبر
بس چشمه‌ها گشودی و در خود گریستی .

ما

از شعر ماهیان
بی بهره مانده‌ایم .
غواص‌ها
بیگانه با گرامر آنها
با پنجه‌های وحشی خون آلود
کشتار شاعران دریا را
فریاد می‌زنند .

افسوس

از دود پیپ ،

سیگار ،
باروت

هر صیقلی
زنگار بسته سخت .
و روزگار
بیمار جاوردانه نسیانست .

ای جست و جوی هستی
..... ای هستی
..... ای هست
..... ای هسته
در انجماد سبز گیاهی
يك لحظه كشف كن
- اورا كه -

او ... نیست می شود
او ...

ای جست و جوی نیستی
ای نیستی
ای نیست
ای نیسته
در کاوش عظیم نهایت .
با من به تجربه برخیز .

فرخ تمیمی

اقره‌آه باسم :

ف ، ر ، ی

وتو

وتو که بی‌گواه قلم همسر منی

دست مرا

تا مرزهای عصمت خود ، بار میدهی

و کاپ چین چیلا

- یاد آور تجارت جان‌ها و پوست‌ها -

در اوج حشمتش

در مرزهای شانه تو ، ره نمی‌برد

آغاز ره کجاست ؟

گویا برای ما سفری نیست .

وناگزیر ،

هر فاصله

در راستای محور OX - او اینکس -

با هم برابرست .

وشیروان

در ارتفاع نفرت ما ، گام می‌زنند .

دیدم ،

دیدم که شاعران دروغین
با رهنمان نور به بازار می‌خزند .

هشیار

هشیارتر

خورشیده‌های قلب

دهلیزهای قلب شمارا

گرمی نمی‌دهد

وحسرت جاری شدن

در انجماد خون شما موج می‌زند .

در روزگار ما ،

باید

از قامت خدا

تندیس دیگری بتراشیم

وشلاق رعد را

چندی ازو بوام ستانیم .

او

در انتخاب مبداء تاریخ ؛

شك داشت

ودنیای من وسیع واژه « آری » بود

.....

پس ،

شك از میان گریخت

و

ظهر دوشنبه مبداء تاریخ عشق شد .

و «آری»

در رشد خویش

مارا به میز چوبی «رنگین کمان» نشانند .

و مبداء تاریخ

با ما ناهار خورد

و با ما

تا باغهای سبز کرج آمد .

بیهوده از تو باتو سرودم

و اشتیاق تند بدنها را

در پای تو بزمزمه افشاندم .

رناس ناخنت

در بازوان من سفری بود

و پوست

در ژرفنای خود

باواژههای زنده نیلوفر

یاد شکوهمند سفر را نوشته بود .

تا نقطه‌ی عزیمت موعود

هژده رباط نور ، دمیده‌ست .

و اینک

آیات باشکوه سفر پیش چشم تست .

اقرا باسم :

ف ، ر ، ی

احمد رضا احمدی

افتخاراف کنم

درخت و شب

درقریه همسایه

زودتر از حدس ما اتفاق افتاده است

تو خطابم مکن، کمکم کن

تا گل را بشناسم

و خویش را گل صدا کنم

ما درهمه‌ی سالها

دریا را از روزنه‌ی اتاق‌ها دیده‌ایم

شهادت‌مان

درخون و دشنه

دروغ بوده است

دروغ گفته‌ایم

زیرا می‌دانیم اگر هوا روشن شود

درصدای تیر صبحگاهی میدان

تنها، ما، می‌مانیم

و آنکه جنگک را ناتمام رها کرد

حالی از روزنه‌های سرد آب لبخند می‌زند.

توقف، دو حرکت و عبور

من پیرم

پیرتر از تو

که بر پله‌های راه آهن

ساعت حرکت قطار را می‌پرسی

چهل سال از تو پیرترم

که جوانی خود را

با کلاه گیسی خیس

در راهروهای تابستانی.

جا گذاشته‌ام.....

همه‌ی خون‌ها و برگ‌ها که در تنم جاریست

دیگر در این زبان مادری، عشق را، نخواهد سرود

که تمامی تابستان را آمده‌ام

بی‌که نام آن گل کنار پنجره‌ات را

از تو بپرسم

پس چمن در چه رنگی ملتفت عبور من و تو خواهد شد

و کیست آنکه مرگمان را

از پنجره‌ی روبرو

حدس زده است؟

میدان صبح چهارشنبه‌ها

نیلوفری کنار چوبه‌ی اعدام‌گل نداد
شب، درسخن برادران پایان پذیرفت
پس چراغ راروشن بگذار
کسی در صبحگاه میدان
باچشمی از رنگ‌های دور
عبور می‌کند....

اکنون لحظه‌ی نشستن درمی‌رسد
زمان تائید حرکت سیارات
چهارشنبه‌های عطر آلود برای شانزده سالگان
که پیرمردانش
گلی عتیقه
می‌دانند

آری
اکنون همه راه آهن‌ها به شب می‌ریزد

بهرام اردبیلی

دو پیکر از هفت پیکر

پیکر سوم

شبانه‌ی لیلی به بازخوانی‌ی قیس

بسوی آب می‌روم

کمان ماه

در آرزوی گلویم

در آن دقیقه‌ی برج

قسم می‌خورم

عاشق چشمی نبوده‌ام

دریچه‌ی ماتم

گشوده به ایوان شرقی

قبیله در آتش

خیال دمیدن

مقابل من

بانوی ارجمند!

سینه ریزت را

به من ببخشا

تا رها کنمش

در تک دریا

حال

زمان یادگیری نام گلی است

که پنج پرک داشت

وهفت زبان زهر آگین

پیچیده بود

برهفت پرچم زخمینش

شب تلخی است

ماه تلخ

کمان پذیرفتنی!

سلام به انحنای کشیده ات .

پیگر چهارم

شبهای قیس به بازخوانی لیلی

می خواهمت ای زخم سیاه

۱

دوان آمده امروز

با چهار زانوی زخم

بریده بر کف ایوان

از نافه‌ی آب است

می پیچد

چنانکه بر درِ دریا

هیون حامل

۲

بر آنم
که به عقرب ماه
آهو بی بگزم

تا راه آبی سپیده شدن
در قلب و رگ
بسته شود

۳

حرامی باز آمدن!
ای مرگ آخرینم
عبور کن از شام غریبان دامنم
ای آذرخش نباتی
خمیده بشکن
در خم نارنجی.

پرویز اسلامپور

پاره‌هایی استثنایی

بر

طبیعت‌های

خون

و

بدن

هژده

دشنه‌های کوچک استخوانی، که بر پوسته می‌رویند و، بخار

میچ‌بسته درسیاهی، و یا

به کبودی

که

اینسان ترا و مرا

از دشنام معاف می‌دارد

ودری‌ست‌گشاده به روشنا

ومسدود

بروهم

و خود سایه‌یی دراز را به دومیدان‌گونه

می‌گسترده

و در سایه‌ی گسترده

رخ

به خواب می‌رود

رگهایی موازی ، و گاه

چاقوهایی که همیشه

آخته‌اند...

پس

چون برهم آیند ، تیرگی دردم

لباس می‌پوشد بر ، هیکل باد

و این

پوششی ست نار

چندانکه به مرگ پدری و یا به

سودای سوگی برریگ و بخار

پلك

پرده‌ی گسترده ، با

تصویر پری کوچک خون

درباز می‌شود ، و تصویر

برشن داغ می‌آساید

و آنگاه دعای پیرتن من به‌روشنای پوست می‌درخشد

و پرده‌ی گشاده از هوش می‌رود

لیکن - بین

این تصویر کوچک قلب مرا زخم می زند
و پری کوچک خون-

همواره-

سینه به پرواز می گشاید

گونه

پس به روشنی این گوی را
که در تاریکی می درخشد
ودام گوساله‌ی نور است
برمن بگردان

دشت پاک

به یادش مویه می کند
وریشه‌ی نبات و رنگ جانور
باد

پس به سادگی بیچان
این آفتاب را

در تن یاد

و ، سوگواری به چهره آویز

چندانی که سوار

از حفره‌ی چشم بتازاند

گنبدهای چهره‌ش

به روشنای خون

بال می زند-

دل

پذیرشی برین استخوان
که نمی سوزد، بل
خود مرهمی ست بر حسد

شاهزاده دعا به بازوش بست و
مرد دیوانی نگینی درشت
به سینه‌ش
و دیگر ، نور را به سابقه‌ی ذهن

روشنا نپندار
این تیره‌گی را ، به ارمغان روزی بایسته ،
بپذیر

پس کیست تا به نگینی رامش کنی و
به آغلی
سر بر آستان آوریش

و آن سان دست بر گلوش بدار
تالرزهای تن من
زورق حرکتی باشد، که به خسرانه پیش می‌تازد، و بندر
به حرکتی نارسا
زننگ برمی‌دارد

و در این حال

کولیان را، نیز-

از یاد مبر

چشم در چشم، و گلوش که می‌درد زیر بار نگینی و آیه‌بی-
و اینک قلبش

که با دوراه سیاه و سرخ
چه به ژرفا می رود
اینی به سیاه، که به جهنم بازوش تب ، و
آنی سرخ ، که حرکت را به نیاز
ومن دانستم، بر بستر خون و نجات
دیوانه ترین زنگوله
به گوشه اش می نوازد

و این به آن می ماند
که دشمنه یی برگیری و قلبی بکاری

خود از این کف، پس
زنگارم ،
نگینی زرد و نامی مرکب
بر آن باشد
که بر انگشت نهی و حکم رانی-

محمود شجاعی

پر لو دظهر

میان تماشا و گریستن
رخان من به عناب می انداید
رخان زرد من .

همسرم !

همسرانم !

در کجاوه ، تنگاتنگ
کنار کوسن سوسن
آسمان را به سرانگشتی
به کبود خیس و به آبی خیس
تقسیم می کنید.

تماشا که در چشم خسته می شود
کوچکترین انگشتان عاشقم
از گوشه‌ی انگشتهای مهتابی تان
با پر بنفش می گذرد.

تا آفتاب خسته نیست

بدانم

که شعاع نفسهایتان مدار غبار است.

آن مبارک کجاست
آن عادل

که با کمانی که انحناش نیست
به اشارتی

لبخند را از کجاوه بردارد و
باسوزنهای مشتعل

میان تماشا و گریستن
رخان مرا خال خال کند.

هیچ نمیدانم

هیچ نمیدانم

همسر من!

همسران ساحر من!

که چرا آفتاب، در میانه‌ی ظهر،

بر شما می‌سرد، درنگ می‌کند.

من که زلفهای بلند نژادم را به باد داده‌ام

آفتاب را

نمی‌توانم فرسود-

آن‌گاه که با پربینفش به ارتفاع می‌خیزم.

هرثیه‌ی ناتمام

شب به گریه آراشته

مرگ ، با شانه‌های جوان
ریه‌هایش را میان دوشیپور
خنك میکند.

در قطر قطب‌نمای سفر
دستمال سبز یادگار
بادبان افراشته‌ی مردمك خمیس

برخیز
برخیز
شاخك لرزان صوت جذامیِ من
آنك ، در افق سرب
رود شبانه روان است
وحلقه‌ای دوار،
از نفسهای مسموم يك گلبرگ
تاج شاهیِ توست .

شب به‌گریه آراسته
سپری در برابر هزارخنجر سرد

نوربخاك بیفتد
قرون‌گمشده می‌آید
با قراول باد.

شعر جهان

مرغابی که میدانم

در تمام طول شب
مرغان مداوم
رنگه‌اشان را برایم میسرودند

(رنگ بال بامدادیشان
که در لای هوای تازه خورشید طالع
میزند، نه.

رنگ سینه شامگاهیشان
که در خلواره خورشید مغرب
میزند، نه.

رنگ منقار تمام روزشان
که با تمام رنگهای برگها و هرپرگل
شب که شد، در تیرگیها
میبرد، نه.)

رنگهای دیگری،
از آن بهشت اولین

که آدمی ازدست داده‌ست .

آن بهشتی

که هنوزش هرگل و هرمرغ

ازجان میشناسد

مرغ و گل

با عطرهاشان میرسند و میروند و

هرزمان دور مداری‌گرد میچرخند

رنگهای دیگری

از آن بهشت بی دگرگونی

که آدم لای رؤیاهاش می‌بیند.

در تمام طول شب

مرغان مداوم

رنگها را برایم میسرودند

رنگهای دیگری

که در جهان دیگر آنهاست

آن جهانِ وقتِ شبهاشان

رنگهایی

که منِ بیدار گاهی دیده‌امشان

و مکان اصلشان را خوب میدانم

خوب میدانم
که مرغان از کجا پیشم می‌آیند
تا که شب را از برایم خوش بخوانند

خوب میدانم
که مرغان با عبور از باد و باران از کجا پیشم می‌آیند
تا برایم رنگ‌هایشان را بخوانند،

خوان رامون خیمه‌نر
ابراهیم گلستان

دست یآوری

ما به سبزه دست یآوری دادیم
غله شد.

ما به آتش دست یآوری دادیم
فشقه شد.

(و تأمل) اینک به احتیاط
به مردم دست یآوری می‌دهیم،
به مردمی چند...

میروسلاو هالوب (چکسلواکی)
فرخ تیممی

مرگ ، دورادور

من تائید میکنم جلال مرگ خالص را
والری

گاهی من از یقینی آزار میبرم
و پیش دیده‌ام آینده هام میلرزد
و انتظار کشان ، ناگهان ، دیوار !
دیوار حومه آخر که بر رویش
از دشت نور افتاده‌ست . اما غمی هم هست ؟
خورشید آن را آشکار نکرده‌ست ؟ نه ، اضطرابی نیست .
زیرا چیزی که حتمی است يك میوه است
رسیده . و دست دارد از آن پوست میگیرد
و از تمامی این روزها روزی که غمگانه تر است آخر
خواهد رسید . دست خود را خواهد سپرد ،
بی ترس . با حرمت به قدرت عاجل
بی گریه خواهم گفت : دیگر بیا
که تقدیر است . دیوار ، دیوار روشن
بر من قانونش را تحمیل میکند نه اتفاقش را

خورگه گوئیلن
ابراهیم گلستان

پیر دو ماسو Pierre De Massot در دی ماه امسال از دنیا رفت، از جانبداران سوررئالیسم، از اولین امضاءکنندگان مانیفست انقلابی آن و از فعالان این جنبش بود.

در سال ۱۹۰۰ در لیون به دنیا آمد، در جوانی با فرانسیس پیکابیا F. Picabia و مارسل دوشان M. Duchamp دوستیهای نزدیک داشت، در بیست و دو سالگی اولین اثرش را که تحقیقی بر شعر مالارمه بود به عنوان «از مالارمه تا ۳۹۱» منتشر کرد.

با آن دوره بر تن همیشه و از ابتدای سوررئالیسم تماس داشت. زمان درازی از لحاظ قلمرو بیان شعری محتاط و بی تظاهر باقی ماند تا سرانجام در کارهای تحقیقی و مطالعات لیریک که بیشتر روی افکار سن ژوس Saint Just می کرد ظرافت های عمیقی را با اندیشه های سوررئالیستی از خود برور داد.

پیر دو ماسو بیش از بیست سال عضو ساده حزب کمونیست باقی ماند و بعد از حوادث بوداپست استعفا کرد.

از میان آثار دیگر پیر دو ماسو می توان نام برد:

تصویر بولدوگ ۱۹۲۶

بولدوگ و فیلسوف ۱۹۳۰

۵ شعر ۱۹۴۶

کلمه کلید دروغ ۱۹۵۴

شعرهای متروک ساحل ۱۹۵۸

و کتابهای دیگری در زمینه نقد تاتر ، فلسفه و شعر که غالباً به همت خود مؤلف و دوستانش منتشر شده و امروز نایاب اند . مرگ پیردو ماسو بیشتر وجود را به رخ جامعه ادبی فرانسه کشید . برای اینکه نمونه‌ای از شعر این شاعر بدهیم ترجمه یکی از شعرهای مربوط به آخرین دوره‌های شاعری او را در اینجا می‌آوریم :

با تمام آرامش

آبی چو آبهای عمیق دریای سیاه
از کفها و از یخها می‌جهی
چون چکشی که بر سندان
پیش کش به سم‌های سانتورا شده‌ای
اما شکم زیبای تو از خشم می‌تپد

بین رانهای خزهای این کدام کرم است
که می‌خواهد ترا بچود
تو ای زن یاغی من به پوسیدگی قالی‌ای
که فرسوده از امراض جلدی است
و در آن قمری بغبغومی کند تن نمی‌دهم .
من آب‌های دریای سرخ را تقسیم نمی‌کنم

۱ - Centaure نامی افسانه‌ایست ، نیمه اسب و نیمه انسان

چون پلك‌های سنگ
من هرگز از میدان بیرون نخواهم رفت
پا در برابر حوادث مشغوم می‌نهم
با سلاح‌های خودت
سلاح‌هایی که بسیار بار مرا شکست داده‌اند
که می‌پوشیدم‌شان تا به آنها رنگ روزی را به‌بخشم
که ترا شناختم .
این رنگی که خود لبخند تو است
لبخندی که بین دانوب و بوینوس-آیرنا پدید شده است.

تو آواز سپیده‌دمی بر طلوع حیات من
برای حمایت این آواز
خرسی سیاه چرده اشباح مردان را
ویران خواهد کرد
یال سمور آبی برای آنها نیست
نه من و نه تو، ما واحه‌ای برای سلاح‌ها مان نداریم
خون تو از سوئی خواهد توانست تمامی آن را غرق کند.

بر این بالش مرجانی درنگ کنیم
هم آغوش چون مرواریدهای نور
بر حاشیه جنگل خالصه
خون تو را خواهم دید که قطره قطره جاری می‌شود
جلوی در زندان من.

برگی از سپیدار در آب بحر المیت نفس می کشد
ورنگ باخته اش طعم شانه های تودارد
ولطف باد آبی شب های شمالی را

ومرا وعده کن که خورشید را
با توری بیرحم لبخندت از من پنهان کنی

۱۹۶۲

ترجمه یدالله رؤیائی

شعر روزن

سهراب سپهری

حجیم همیز

یداله رویائی

دلتنگی‌ها

یداله رویائی

از دوست دارم

منتشر می‌شود

برگزیده اشعار جیبی

احمد شاملو

برگزیده اشعار جیبی

۴۰ امید

فکر و فلسفه

در مجموعه «عبور ذهن»

روزن

منتشر شد

زندگی من

تروتسکی

- زندگی تروتسکی با گوشه‌های پنهان ایدئولوژی و سیاست
- زندگینامه تروتسکی یک دوره از تاریخ دیپلوماسی عمومی است
- سیاست ، ایدئولوژی با زبان شعر
- زندگینامه تروتسکی ، عبور زندگی هنرمند است از میان تاریخ انقلاب

گزارش کتاب

روزن

- دلتنگی‌ها
- ساز دیگر
- آوازه‌های پشت برگها
- ماه و ماهی در چشمه باد
- از دوستت دارم
- صنعتی ۳
- شعر دیگر
- فصل‌های سبز
- سار بی‌بی خانم
- کوچه بن‌بست
- و مطالب دیگر...

دل‌تنگی‌ها

مجموعه ۴۲ قطعه شعر در ۱۱۸ صفحه

سراینده : یدالله رویائی

ناشر: روزن، چاپ نخست بسال ۱۳۴۶

بها : ۱۰۰ ریال

ای روح رهسپار،

ای مار،

همهمه‌ی غضروف!

.....

چشم نگاه‌گیرماران

انگورباغ‌های عدن بود

که راه را محیط اساطیر می‌کرد.

☆☆☆

مار، مویی دیک رؤیاست. افسوس که این مویی دیک نیش‌میزند:

وزهر زهر پنهان

درزیر پوست‌های تزیینی

بامامی آمد

و خاطرات پاشنه‌ها را

تنهادر انتهای هرره

کامل می‌کرد.

شاید همین خصیصه نیش زدن رؤیا را برانگیخته که مار را، موی دیک خود قرار دهد و نه موی دیک را که نهنگی است سپید و کلان و یکه شناگر اوقیانوس ها.

این ویژگی های ذهنی و باوری های فردی یک شاعرست که او را در گزینش حیوانی، بعنوان یک همسفر، همسخن و برتر از اینها هم از یک هم-سنگر یاوری می دهد. و نمی شود با آن ستیزید که چرا مار را برگزیدی و بوفالورا نه... واگر چنین سؤالی کنیم، لابد جواب ما، به توجه خواهد بود.

دی. اچ. لاورنس، این سؤال، منظوم انگیزه گزینش یک حیوان را مطرح می کند:

«جزیره نشینان دریای جنوب و اهالی «پولی نریا» وساکنان «مالاکا» که کوسه رامی پرستند و یا سوسمار را، چرا هرگز به پرستش نهنگ نپرداختند نهنگی بدین عظمت!»

ولاورنس زحمت تفکر و پاسخگویی را خود متحمل می شود می گوید:

«زیرا نهنگ شریر نیست، گانمیگیرد و خدایان آنان بایستی گاز

بگیرند.»

ومن هنگامی که این پاسخ لاورنس را بخاطر آوردم از طرح سؤال انصراف کردم و چون راضی نمیشدم زود از سر این نکته در گذرم با خود گفتم رؤیا چرا مار را درقرنطینه نگاه نداشته.

این مار زهر خود را نثار هم - سنگران می کند و خواننده شعر می پندارد که مار را درقرنطینه جدایی نگذاشته برای آنکه نشان دهد:

مد عظیم زهر

بالآمد

وسینه مفخم یاران

هفتاد فرسخ درد را

تا انتهای ضلع شکست

برد.



شیوهی بیان را نباید با ایده تئولوژی بهم آمیخت. اگر شعری سرشار از واژه های اجتماعی باشد لکن باشما حرف نزنند آن شعر تهی و انتزاعی است. و این گفته بنظرم از یوتوشنکو بوده است، و بدین جهت از کمک گرفتم که در زادگاه او طبعاً ازین نوع حرف ها زیاد است. حقیقت اینست که در تمام دنیا این جور

گرفتاریها وجود دارد خیلیها در سیاه چالها می پوسند و بازمرجع هستند! و بسیاری در سواحل لاجوردین حمام آفتاب می گیرند و برنزه شدن را بجای آفتاب سوختگی در سنگر قالب می کنند! و مشکل است. قهرمانی می خواهد! سینه از آفتاب، نیم سوخته، باید تحمل سنگینی بس مدالها را بکند! واقعاً قهرمانی می خواهد! من که در خود این قهرمانی را سراغ ندارم. سخنرانی حزقیال مفاحلل Ezekiel Mphahlele نویسنده افریقایی را می خواندم که در دانشکده ادبیات دانشگاه Dakar ایراد کرده، کتابهای او را در افریقای جنوبی منتشر نمی کنند بخاطر مبارزاتی که او علیه استعمار کرده و روح انقلابی نوشته هایش.

در سخنرانی از تهمت های مردم سخن می گوید. از کسانی که او را یارو پاور استعمارگران می شناسند و می گوید از بس برچسب های گونه گونه بر تنم چسبانده اند، تنم میخارد...

وای بساهمان دستهایی که برچسبها را می چسباند، مدالها را نیز به سینه های برنزه می آویزد. البته نه مدالهای برنز، بل طلا...

رؤیا اگر در ابتدای قطعه شماره ۱۰ با عنوان: **در باز بود اما...** می سرود:

شن با نقیب قافله از راه ماند و

ما ،

افسار بر گرفتیم

و چهار پایمان را

به صیقل سپیده بستیم.

و مثل نقطه تعلیق

ماندیم .

من با و ایرادی گرفتم که در نخستین قدم عزیمت این چنین هزیمت شایسته نیست. اما او چنین نکرده. شرح ماجراها را بیان داشته و پس از آنکه نیش مارهای همسفر را که با پوست های تزیینی چشم نوازشان ، مردم را می فریفتند ، در سینه احساس می کند، **مثل نقطه تعلیق** می ماند.

لکن هر خواننده بی از زاویه خاص خود شعرها را محک می زند و جهان بینی مخصوص خویش را کارافزار دیدنیها و شنیدنیها و... قرار می دهد و رؤیا باید گوش شنوایی داشته باشد و بشنود که خواننده شعرش تن نمی دهد که همچنان در تعلیق بماند. او انتظار دارد در سپیده دمانی دیگر که خستگی و کوفتگی از تن

راکب و مرکوب، فروریخته، راکب پای درمهمیز بفشارد و اشاره‌یی به پهلوی
سمندش بکند که: هان یشتاب...

خواننده استقامت می‌ورزد و مجاب نمی‌شود. فکر میکند که رؤیا «راز»
گرانی درسینه دارد و بازگوش خواهد کرد. واگر او را در طرز بیان، غامض
و پیچیده می‌یابد، بهانه را بیان پیچیدگی و ابهام و تاریکی آن راز، می‌انگارد.
اما می‌بینیم که شاعر همچون «الیات» در «برهوت» (Waste land)
درمانده و دچار حالت روحی دردناکی شده، حالتی که وصفش چندان آسان
نیست. شاید وصف یحیای مقدس که در انجیل آن حال را «شب تاریک روح»
می‌نامد، برآزنده باشد.

درین گیرودار، اگر «رؤیا» از یک عقیده قابل درک و استوار دینی بهره
داشت، بسا که همچون «تی.اس. الیوت»، راه نجات را در صبری توسل به مشیت
الهی می‌جست و بسان آفریدگار «برهوت» با شیوه‌ی بیانی مبهم و غامض
می‌سرود:

بما بیاموز توجه داشتن و توجه نداشتن را

بما بیاموز که خاموش بنشینم.

ومن با بی‌صبری اشتیاق آمیزی می‌خواستم به بینم رؤیا تا کی در نئوی
تعلیق به تاب خوردن آونگ آسای خود ادامه می‌دهد.

و تا کی در قوس حرکتش شمال را به جنوب و یا خاور را به باختر متصل
میکند و نقطه‌ی تعلیق کی به خطی تبدیل میشود که جهت دارد و اندازه...
گویا قطعه شماره ۲۲ خبری می‌دهد:

فریادم از تانی تا میشد.

.....

و این خبر مبشر پیروزی نیست، بل نشانی از «شب تاریک روح» است:

در لحظه‌ی میان گودال،

بسیار ماندیم و صدائی

حتی صدای پر

دیگر

نمی‌کنیم

و درین و درد بر این خستگی جان شکار.

من اعتقاد به تجربه دارم. شاعر باید تجربه کند و آنگاه بسراید حتی اگر

در رهگذار این تجربه به «جمع» برسیم و آن «جمع» را پوك بیابیم: پوسته يك تخم مرغ گندیده!

البته درین برخورد نباید بگوئیم من به هیچ چیز معترض نیستم چرا که آنوقت لوله‌ای خواهیم شد دوسر باز که هر چیزی از درون آن میگذرد. باید قیافه بی تفاوتی را کنار گذاشت. حتی باید تراوا بود و ویژگیهای پاك و توانا را تراوش کرد. این تراوش دردنیای پیرامون باید بسیار باشد. لکن نباید در آن مستحیل شد.

زیرا استحاله قسمتی از نیستی است و شاعر باید هسته باشد و هستگی خود را رشد دهد، نه آنکه نیسته بشود که فرق ایندو، فرق دو قطب ناهمنام است :

آند و کاند

از سوی دیگر، شاعر موظف است که حقیقت را به جامعه بگوید و باز شناساند. و دروغ نپردازد و سکوتی مصلحت آمیز پیشه نکند.

خواندم که در شب شعر روزن، رؤیا در باور Audience خود بعنوان يك شاعر اجتماعی با تشویق روبرو میشود.

جوانی، باورشونندگان شعرا و را تخطئه کرده بود و این جلوه گری رؤیا را از نوعی «زیرکی» زاییده می دانست.

شاعر دلنگیها، گرچه «رؤیائی» است. لکن هرگز دچار خیال پروری و خوش بینی مفرط نمیشود و «رؤیا گرایی» (Utopianism) را پیشه نمیکند و جامعه را همچون مدینه فاضله خیالی یا «ناکجا آباد» (Utopia) در پندارش نقاشی نمیکند.

این، جوری خامی و بی تجربگی است که برداشت اجتماع را لایق خط بطلان بدانیم. شنونده و خواننده شعر کلمات رنگین و شعارهای جوشان نمیخواهد او طرح واقعیت را از سراینده می خواهد. اگر چه حکایت شکست باشد و فرار، زمزمه ترس باشد و سکوت. و آنکس که از پیوندهای شاعر و جامعه بی خبرست. بی شک برداشت درستی از روابط آرمانی که بر ساخت اقتصادی، بنیان شده ندارد و آرمان شامل معتقدات سیاسی، اخلاقی، دینی، هنری و فلسفی است.

و می دانیم که باید بنیاد جنبش های اجتماعی را در زندگی اقتصادی جامعه یعنی مجموع کارکردهایی که جامعه بخاطر بقای خویش صورت میدهد، جست.

رؤیا در سرودن شهادت دارد. و چون سراینده ئی، برخوردار از شهادت بود به یآوری دیگر لازمه های شاعری، آثارش بدور از دنباله روی خواهد بود دنباله رواها، هرگز شهادت نداشته اند، طلیعه باید از درگیری با موانع

آزمایش نشده نهراسد، طلیعه بودن، پذیرش پیش - مرگ بودنست. اثبات هستگی است.

فرم‌هاییکه رؤیادردریائی‌هایش ارائه داد بر خورداری وسیعی از سجایای پیش-مرگی داشت.

من اعتقاد دارم که شاعر باید شعرش را تجربه کند. رؤیا دریائی‌ها را در اردیبهشت پنج‌سال پیش در رامسر، بنیاد نهاد.

با هم به سفر کوتاهی پرداخته بودیم. گرچه مدت نشستن‌ها و برخاستن‌ها و گفتن‌ها و شنیدن‌هایمان با دریا، زیاد نبود. اما بسیار کوشیدیم و با اودوستی بی‌غل و غشی را آغاز کردیم. گفتم که زمان، کوتاه بود و ناگزیر برای استحکام بخشیدن به دوستی با دریا و ساحل، از خودمان شروع کردیم و به‌اوراست گفتیم. حجاب‌ها را برگرفتیم و در عربانی «رفیق دریا» را، ساحل را، ماسه‌ها را، صدف‌ها را، بوی خیس و نمکین دختران کف را آزمودیم. و دریا چه رفیق شفیقی است. راستگوست، سخاوتمندست و مظهر پاکی است.

رؤیا، چون با «گرامر» دریا آشنا شد، متوجه شد که چه عظمتی را پیش روی دارد و چه حشمتی را کشف کرده است.

زبان دریا، زبان شعر بود: شعرهای آهنگین. و دریا چه با لطافت و فصاحت سخن می‌راند و گفتارش بخصوص بهنگام شبگیر که لحظات عزیمت شب است، سرشار از سجع است، و پیام‌ها و گفت‌وگوهای مسجع دریا، در دریائی‌ها، رنگ دوانیده. رؤیا بدان ترتیب مایه‌های اشعار دریائی را فراچنگ آورد و به شکرانه‌ی آن آشنائی ورجاوند و آن خویشاوندی که سبب داشت و نسب، اشعار آن زمان و مکان را دریائی نامید و Justification نامگذاری «دریائی» آن سفر دریائی بود و تجربه‌هایش.

رؤیا بدنبال دریائی‌ها رفت. چرا که فرم تجربه شده‌ی بود.

- توسط خودش - او کوشید تا فرم بیان را با محتوای شعر، هماهنگ سازد و از حرکات و رفتار امواج، پله‌های کف، تن کشیده ساحل - که به مصراع بلندی می‌مانست - مایه گرفت و به ساختمان دریائی‌ها با مصالح دریایی، پرداخت یعنی همان شیوه‌ای که «رفیق دریا» بدو آموخت.

من شاهد بودم که رؤیا پس از دست‌یابی به آن سرچشمه ذهنی و آشنایی با مصالح لازم، برای ساختمان، متحمل رنج و درد فراوان نشد و آنها باسانی از قلم جاری میشد و فوران داشت.

دریائی‌ها، کار موفق رؤیا بود و علت موفقیت بر تجربه عینی شاعر. قرارداد داشت.

رؤیا پس از مشاهده اقبالی که به دریائی‌ها، روی آورد یقین حاصل کرد

که فرم دلخواهش را یافته. فرمیکه تأثیر پذیر هیچیک از سراینندگان دیگر این ملک نبود و تجربه گرانبهایی را در بطن خود داشت و زهدان این تجربه بار آور بود، این را دیدیم.

دلتنگی‌ها، جز چند مورد، همان فرم بیان دریائی‌هاست و این نه‌عیب که بل حسنی‌است. فرم‌های بیانی دریایی‌ها، نباید تنها بکار سردنیک کتاب بیاید و سپس رها گردد. نه‌دریغ‌است، تازه کاران نمیتوانند آنرا ادامه دهند این روزها، گروه‌های بسیاری جنگ‌های شعر در میاورند.

ظاهراً همین اوضاع و احوال در فاصله سالهای ۴۰-۱۹۳۰ در انگلستان وجود داشت. و «الیوت» که از آن هرج و مرج شعری برآشفته و خشمگین بود. نوشت:

«همگان از شعر و شاعری سخن می‌رانند. ولی

هیچیک به ما شعری ارائه نمی‌کند»

سرایندگانیکه میکوشند تا شعرشان بر خوردار از تجربه باشد در رهگذار پویش خویش، به‌زادگاه خود که ما در تجربه‌های کودکی‌شان است میرسند و آن مکان را چشم‌اندازی آشنا می‌یابند که نخستین ذخیره‌های ذهنی خود را از آن جا برداشت کرده‌اند.

بسیاری از سراینندگان درین نسل‌تزی به آفرینش‌های سرمدی دست یازیده‌اند. اثر معروف یوگنی بو‌توشنکو یمنی «Zima Junction» (ایستگاه زیما) را بیاد می‌آوریم.

زادگاه شاعر کتاب دلتنگی‌ها، «دامغان» است. شهری روئیده در حاشیه کویر.

... جاده‌هایی که بر خیال کودکی من حکومت می‌کنند به سرزمین

بایری می‌روند که انکارشان می‌کند. ص ۶۱

دلتنگی‌ها، سرشار از دلتنگی شاعر برای زادگاه کویری خویش است و شاید به‌همین جهت آن نام را برگزیده.

واژه‌های: «نمک»، «کویر»، و «شن» در بیشتر سروده‌های مجموعه مورد گفت‌وگو بچشم می‌نشینند:

زندانیان شن

وقتی که باد می‌آمد

* آرش دوره بیستین شماره ۱۱ ترجمه پوران صلح‌دل

از نان و روزنامه سخن کردند.

ص ۲۰

وسرگذشت صحرا که آفتاب و نمک را

حضور میدهد!

نمی‌توانم، آه،

کوبیر را درپاکت کنم

وبازگردانم

برای آن‌همه طول!

ص ۲۲

وکاروان که فرصت اندیشه‌را

ازصحنه نمکزار

بر می‌گرفت

ص ۳۲

تا سفره‌های شن

کی از مزارع نمک

ما را عبور داده‌ست؟

ص ۴۲-۴۳

شن را سکونت شادی‌های قدیمی بود

وما میان شن‌هایی مستعمل

وچیزهایی از شن می‌رفتیم

بخش سکوت بود وحریق دقیقه‌های کویری

ص ۴۴-۴۵

شن با نقیب قافله ازراه ماند و

ما

افسار برگرفتیم

و چهار پایمان را

به صیقل سپیده دم بستیم.

و مثل نقطه تعلیق،

ماندیم .

ص ۵۲

برگرد!

ای کاروان خسته، برگرد!

ذهن نمک عقیم و ناز است

ص ۵۷

ای ذهن!

ای زخم منتشر

صبر میان تهی را

از مزرعه نمک بردار!

ص ۵۸

که من هنوز بر شن‌های هموار دل به جاپائی بسته‌ام که عزیمت ما را

با خود میبرند.....

من نمک و شن نوشیده‌ام.

ص ۶۱

اعصاب من مگر بر شن‌ها

آرام گیرند!

ص ۶۴

آنگاه گویر مشکل را

از فاصله ساختند

ص ۷۹

وقتی که گویر مشکل را

از فاصله ساختند.

ص ۸۰

در کوچه‌های شن - بی‌دیوار -
با نام کوچه‌های بسیار،
بسیار می‌دویدم

ص ۲۳

هنرمند بخاطر واقعیتی به‌زندگی کودکی وزاد گاهش روی می‌آورد در
حقیقت هنر برای هنرمند، يك نوع نوشتن اتوبیوگرافی است. و هر هنرمندی
آئینه خود را پیش روی طبیعت نگاهمیدارد.
خصیصه غیر قابل تقلید شعر رؤیا، پیچیدگی بدون انعطاف اوست که از
ذهن آشنا به تکنیک ویژه آن نوع سرودن، می‌تراود.
تسلسل ذهنی اودینامیک و پویاست. رؤیا این شعر حافظ را:
در سرای مغان رفته بود و آب زده

نشسته پیر وصلایی به‌شیمخ و شاب‌زده

که بارها برای دیگران می‌خواند و با تمجید فراوان تفسیر می‌کرد، در
لایرنت‌های ذهنی‌اش باین صورت در می‌آورد:
«بیا و طاق‌نماها را آب و جارو کن که کبوتران روحانی مسجد هنوز نور
محراب را در باله‌ایشان دارند»
و درین تعابیر همچون يك «تکنوکرات» و سواس دارد:
چشمان تو روح هندسی‌شان را

●
و بوسه که از کنار دست چپ تو
می‌افتد

می‌افتد در دهان راست من

●
اوضلع مربع پریدن را
می‌دانند.

●
خون مثل برج‌هایی از چرم
پرچم شده بود

مثل شکل چهار «۴»

ولی دزکنار زیبایی تعبیرهای بکرهمچون :

لحن تو تخت آسایش شد.

صبح دهان تو

دیدم صدای تو

ظهر همه صدهاست .

وقتی که صبح ، فاصله دست و پلک بود

برمی خوریم به نازبائی هایی که گوش را می آزارد

وجذبۀ غذاهای آفتابی

با آسمان صدای ما را قاطی می کرد.

من باخیال و عقربه مخلوط بودم

برای فهم بهتر شعر رؤیا باید زمان آشنایی با آثارش را طولانی کرد .

گفتم که پیچیدگی بدون انعطاف از خصایص شعر رؤیاست .

طبیعی است که پیچیدگی دریک نظر سطحی . باز نمی شود .

خانم «سیتول» (Sitwell) شاعر انگلیسی می گفت من صداها را می بینم

و رنگها را می شنوم و او به خوانندگانش تعلیم داد چیزهایی را به بینند که

هرگز پیش از آن ندیده بودند .

و این شعر رؤیا مرا بیاد سیتول انداخت .

من از مسافت رنگک

من از بلاغت نور

می آیم.

ورؤیا در دلتنگی‌ها ، بسیاری از دیده‌های گذشته خوانندگان شعرش را
از زاویه‌یی تازه می‌نگرد و برایشان بازمی‌گوید:
شکل عزیززانو را

– که قدرت و اطاعت را باهم دارد –

تصویر می‌کند

تا قیصر از کف پای تو

قوس بلند طاق نصرت را

برگیرد .

فرخ تمیمی

اسلاوومیر مروژک

فیل

با ترجمه فخری گلستان

مجموعه سی‌قصه ، مجموعه‌ای از طنز و تعالی است و نمایی

از ادب امروز لهستان

انتشارات روزن

سازدیگر

دفتر شعر جعفر کوش آبادی انتشارات فرهنگ ۹۵ ص ۵۰ ریال

ساز دیگر مجموعه‌ی شعری است از شاعری که به اجتماعی بودن مشهور است یامی خواهد باشد .

مقوله‌ی اجتماعی بودن شاعر ، مقوله‌ی پرت و کهنه‌ایست که انتشار هر مجموعه‌ی خودروئی به آن نشترمی زند و بوی عفونتش را برای مدتی بلند میکند. سازدیگر مشمول حرفی است که در بالا رفت . مجموعه‌ای غیر قابل خواندن و تحمل کردن . و این گزارش فقط بخاطر گزارش این ادعاست .

کوش آبادی فقیر است ، فقر فرم ، محتوی ، تکنیک ، وزن ، اندیشه ، ظرافت ذهنی و فقر جهان بینی خاص (که البته حتماً مدعی داشتن آنست) او را فرسنگها از آن پایگاهی که نشستگاه شاعر است ، دور می‌سازد.

کوش آبادی نمیتواند چیزی به کسی بدهد ، نه به خواننده اش ، نه به هم‌زمانش و نه به مردمی که به خیال خود برایشان شعر می‌گویند. حرفهایی درباره‌ی زندگی میزند که آدمی از زبان هر کسی می‌شنود ، نه بیشتر از این حرفهایی که به سیاه‌مشق نویسنده‌ی جوان و احساساتی شباهت می‌برد تا به شعر. حرفها (که البته هیچ ربطی به شعر ندارند) همانهاست که در هر مجله‌ای هر هفته چندین صفحه چاپ میشود. گاهی این حرفها چنان است که خواننده ناگزیر از خندیدن است:

خلق در مابه‌ی دشتی دارد می‌خواند

ومن و تو ز فراموشی باز

سازمان كوك همایون دارد

«علی آباد هم شهری است»

من به آبادی خواهم گفت

نان خالی کافی نیست

دوغ و دوشابی راهم باید قاتق خواست

«علمی آبادهم شهری است»

کوش آبادی نمی‌اندیشد ، فقط می‌بیند و بدهم می‌بیند . فاقد چشم گردان است . مثل هزاران آدم عادی که يك جهت را بیشتر نمی‌توانند ببینند . این بزرگترین نقص هر هنرمند است : بی‌توجهی نسبت به سه‌جهت جغرافیایی پذیرفته شده و هزاران جهتی که وجود دارد و چشم شاعرانی چون او ، قدرت بیش آنها را ندارد . اینان از کمترین هوشیاری و معمولی‌ترین دیدگاه خاکی شاعرانه بی‌بهره‌اند و هنوز نمیدانند که نشان دادن ضعف و فقر مردم به مردم نه تنها خدمتی در حتمشان نیست بلکه توهینی است که شاعر به شعور آدمی میکند . آنهم شاعری که در هیچ سطری از کتاب ؛ نتوانسته برتری فکری و شعوری خود را نسبت به توده‌ی مردمی که برایشان حرف می‌زند ثابت کند. البته شاعر ملی عزیز از آوردن ترکیب‌هایی نظیر «سوسن آزادی» - «کوکب خوشبختی» - «دختر امید» «دوک امید» - «قاصد گم‌های امید»، برای قرص کردن زیر دل ملت غفلت نورزیده‌اند و هم‌چنین از ترکیب‌ها و کلماتی از این دست که می‌آید :

مردها چمباتمه روی نیمکت چرکین

مرد نقالی که دندانهای پوک و جرم آگینش

گویی از بوی گلی تریاک

گاز را با کفشهای کهنه می‌افشرد

میله‌ی براق پشت صندلی را سخت می‌افشرد

گرچه تیر کمان کودکی

گرچه خانواده‌اش کم‌آرزو چو سالهای پیش ماند

که این همانا زندگی مسالمت‌آمیز کلماتی مثل «سرفتورمه بسته»،

«مف»، «چینه‌درپخته» با کلماتی نظیر «می‌افشرد»، «فته‌اده‌ام»،

«ز» (بجای از) ، «باد گرم هرزه‌پو» و جز اینهاست و الخ...

سازدیگر ، اتهامی است غیر قابل بخشش به ارج شعر و وجدان بیدار

شاعری که شاخکهایش وجود کسی - چیزی را در دورها اعلام میدارد.

چنگیز - اوختای

آوازه‌های پشت برگها

دفتر شعر: حسین رسائل
انتشارات روز ۴۰ ریال

از همین جا شروع میکنم که رسایل از پوسنه‌ی مذهب حرف می‌زند. با وجودیکه علاقه به رسیدن به عمق این پوسته گاهی در شعرش حس می‌شود ولی همیشه ناکام می‌ماند. کلمات می‌خواهند آن فضای مذهبی را که ایده آل شاعر است ایجاد کنند اما فقط بصورت کلمه‌ی مذهبی باقی می‌مانند. آب و آتش - شیطان و خدا - تسبیح زیارت - زوار و جزاینها.

رسایل خیز بر میدارد تا بجائی - روشنائی - آب - آسمان پیرد ولی تردید نمیگذاردش. روی آن سکو باقی می‌ماند و لِحظاتی که در خود قدرت پریدن احساس میکند و پایش را بلند میکند، بال ندارد که در فضا بماند و یا در آب شنا کند. دلش هوای اوج گرفتن میکند اما بال قیری‌ای که در خیال در بدنش تعبیه کرده است پیش از رسیدن به مرحله‌ی سوزاندن گی خورشید آب می‌شود و رسایل درمانده و ناباور بزمین سقوط میکند.

در آغاز بدلیلی از مذهبی بودن شعر رسایل حرف زدیم که دوستانی چند اینجا و آنجا در این مورد مقالاتی نوشته بودند و حتی در یک گفتگو مانند رسایل از این جنبه و جهات دیگر - به اشاره - با الیوت قیاس شده بود. شاید بخاطر شعر «سفر ساحران‌هی مجوس»!

«غزل‌های داوده جز اینکه ضعف رسایل را در غزل سرائی و عدم آشنائیش را بوزن عروضی نشان بدهند چیز دیگری را بیان نمی‌کنند. نمونه میدهم:

تو مهربانی بامن - ای یاد مهربانی تو
پرنده‌ای که نشسته بی‌باغ و می‌خواند
و باغ - درگذر سالها و سالها

و سبز
ورها

ص ۸

تأثیر آشکارش را ازم - آزاد نادیده می‌گیریم :
شبانه رهگذری می‌رسد
شبانه راه مرا می‌برد

شبانه راه - چه بی‌انتهایا - چه بی‌انتهایا

ص ۹

شبانه

روی تو و آن ستاره و شب

ص ۱۰

و گاهی که هوس آوردن قافیه میکند شعر باین صورت درمی‌آید:

تبریزی‌ها - در کوهپایه

در کنار رود

چون چوبه‌های دار

مرگ را باور

به غم - که چون کوه

نشسته تناور

ص ۱۷

دفتر دوم که تو هم مذهبی بودن رسایل را ایجاد کرده است - که نمیدانم
این صفت چه حسنی ممکن است داشته باشد - پراست از این جملات:
و فکرمی کردم (باید دوست داشت) - اما من

هیچکس را دوست نداشتم - من تنها بودم

ص ۵۰

بین بر لب جوی بیدی هست تا در سایه گیرش
بنشینیم و گلوئی تازه کنیم - و حرفهایمان را بزنیم

ص ۴۳

رسایل اگرچه پر پروازنه - پای رفتن دارد و این حسنی است که بیشترین دست اندرکاران شعر امروز ندارند.

آوازه‌های پشت برگها قدم اول است. اگر رسایل آن فروتنی و هوشیاری لازم را داشته باشد، بی‌تردب در مرحله‌ای خواهد رسید که از بسیاری دیگر بهتر و تحمل‌پذیرتر خواهد شد.

چنگیز - اوختای



در مجموعه «عبور ذهن»

منتشر کرده است

سفرنامه میرزا صالح شیرازی

از اولین محصل ایرانی که برای تحصیل مهندسی به اروپا رفت، نگاهی صاف و صمیمی است به فرنگ و وقایع آن روزگار با کشفی نو در نثر و کشف‌هایی در تاریخ

ماه و ماهی در چشمه‌ی باد

مجموعه‌ی شعر محمود کیانوش
انتشارات نیل ۱۳۰ صفحه بهاء؟

آقای کیانوش سالهاست که نفس نفس می‌زند و تقلا میکند تا به جایی برسد که دیگران ، در همان راه ، به امید چشمه‌ای پای فرسوده ، لب تشنه بازگشته‌اند .

کیانوش نام‌آشنایی است . بیشتر از هر کسی از همگنانش کتاب چاپ کرده و کمتر از آنان به جایی رسیده . از آن قبیل آدمهاست که هنرشان با شانس و اتفاق پیوندی دارد ، یعنی اگر قصه نشد ، شعر ، شعر نشد ، قصه ... و الی آخر ، و در نهایت ، از اینجا رانده و از آنجا مانده - هنرمندانی هستند که با تمام جدی بودنشان بظاهر ، کمترین سهمی در اعتلای هیچ نوع هنری نداشته‌اند . اما چه دود چراغی خورده و چه کوششهایی کرده‌اند تا ملت غیور ایران از حقایق بیخ گوششان مطلع باشند همه راهها به رم ختم میشود؛ یعنی نفت و سیاست امریکا؟ که دیگر کوس آن را بر هر باهی زده‌اند . موضوع شعر اینان غالباً یا در همان سائتیماتالیسم می‌ماند و با کلمات و ترکیباتی نظیر: «کبوتران نوازش» ، «کبوترهای یاد» ، «گل احساس» . «شاخسار آفتاب» ، «شکوفه‌ی ستاره» ، «چشمه‌ی فریب» ، «چشمه‌ی خورشید» ، با مصرعهایی مانند: «دیگر چه می‌ماند؟ - سیاهی ، رفتگی ، نابودگی ، هیچی» ، «شیرین‌ترین گوشتها ، مردار انسان است .» - «پدرش صد و هجده سال تمام زندگی کرد و عرق ریخت ، ولی بسکه با غیرت و با ایمان بود خم به ابروش نیاورد و نشد پشتش خم» ، باقی می‌ماند یا به عقده‌های نشتر خورده و آرزوهای برباد رفته که ماهیتشان به درستی معلوم نیست می‌انجامد . - آخ آمد ... وای رفت ، که اولی احتمالاً

دیوشب و دومی صبح امیداست . همه چیز بر این محور می چرخد و جدایی از این مدار غیر قابل بخشش است . شعاع این محور ، بازوان گشاده‌ی هر کسی است که همان واحد طول قدیمی‌هاست . اگر این شعاع به‌عنوانی طویل‌تر از بازوی گشاده باشد زنگ خطر بانگ بر میدارد:

می... آقا کجا میری ؟ برای اینان شعر همه چیز است جز خودش - شهرت - افتخار - بازیچه - سری در میان سرها داشتن - وسیله‌ی گشایش عقده‌های آبکی که هیچکدام کوچکترین نزدیکی و ارتباطی نمیتوانند با شعر داشته باشند.

این گزارش بهانه‌ای است بر گفتن حرفهایی که باید سالها پیش گفته میشد تا این تاویل بی‌ذوقی بیش از این بزرگ و بزرگتر نمیشد و گفتن این حرفها به‌عده‌ی سرورانی بوده که خاموشی را در این سالهای خفقان به‌همه چیز ترجیح داده‌اند .

بی‌هیچ گفتگویی « ماه و ماهی در چشمه‌ی باد » از بی‌ارزشترین کتابهای نوع خود در این چند سال اخیر است . کتابی که میشود نخواند و چیزی را از دست نداد و یا به‌اشتباه ورقی زد و نام کیا‌نوش را به‌عنوان شاعر برای همیشه از خاطر برد .

ب - ۱



از فدریکو گارسیا لورکا

منتشر کرده است

احمد شاملو

عروسی خون

پری صابری - یداله رویائی

یرما

مجموعه «تماشا»

از دوستت دارم

مجموعه‌ی شعر - بدالله رویائی

انتشارات روزن

شعرهایی در فاصله‌ی چند سال که در همین فواصل دو کتاب دلتنگی و دریائی را نیز دربرداشته است.

اشعار به چند فصل زمانی مشخص میشود:

آفتاب سبز - میوه‌های ملال و شعرهای دختر تصویر سال ۴۰، پائیز سبز، اشکم را، و ازدوستت دارم سال ۴۱. حکایت، مسابقه، درخت تنهایی را، خاک سیاهی است، در لحظه‌های درد، سال ۴۲، پیوند سال ۴۳. حالت، جسمی سال ۴۵، و بار، هر بار و تاب سال ۴۷

کتاب بنحوی نمایشگر زندگی شعری رویائی است. کوششها و راه‌جوئی و بازگشت. به ناشناخته‌هایی راه یافتن و پذیرفتن و بازگشتن. و این بخوبی نشان میدهد که در جهت‌های مختلف رویایی اتودها کرده است.

و این تنها در حد یک اتود باقی میماند. نگاهی به شعرهای این مجموعه که در سالهای چهل و چهل و یک و چهل و دو و... آمده است مددی بیشتر است برای نمایاندن رویائی‌خالی. در شعرهای «پائیز سبز» و «آفتاب سبز» و دختر تصویر بیشتر کند و کاو مطرح است برای راه‌یابی به شعر، یعنی نتیجه‌زحماتی که ما در دلتنگی‌ها و دریائیها میبینیم. بی‌گمان شاعر پس از دلتنگی وجود خویش را در این کتاب تنها، در دو شعر سال ۴۵ و بقیه اشعار سال ۴۷ مینمایاند. اما - مسأله رویائی، در این کتاب کوششی است که واقعاً روی فرم شده است.

به یک تعبیر رویائی در شعرهای حالت و جسمی و در دیگر اشعار که از آن سال ۴۷ است کتابی جداگانه را مطرح میکند. کوشش مداوم و گاه‌گاه یافتن زیبایی‌های واقعاً ممتاز - و نه اما به آن صورت که پیش از این بوده است. چند نمونه از شعرهای این کتاب تفاوت این پیمودن را نشان میدهد:

«تومی گریزی اما. دریغ! میماند
خیال خسته‌ی شبها و میوه‌های ملال
اگر درست بگویم نمیتوانم باز
بدست حوصله بسپارم آرزوی وصال»

ص-۴

تمام پنجره‌ی من
خیال اوشده بود.

تمام پوستم از عطر آشتی بیمار
تمام ذهن من از نورنسترن سرشار.»

ص ۱۲

درمن این فریادها از چیست باز
چیست هیپیچد به ساق نرم خواب؟
کیست می‌ریزد به انگشتان باز
در سکون پردن‌هایم اضطراب؟

که آنگونه که میبینید ، واقعاً آفت وحشتناکی دارد. که از شعرهای دست
پنجم است. وحتى گاهی آن دقت را که در روئایی میبینیم در این کتاب نیست:

«من میپریدم از سررود و درخت و سنگ
بادتونیز از سررود و درخت و سنگ
چون باد میپرید.»

ض-۵۴

که براحتی میشود چون باد میپرید را خط زد و کنار گذاشت.
اما در این کتاب روئایی از سال ۴۵ به بعد به روئایی میرسد. و از آن تمرین‌ها
چشم میپوشد.



طرح ، بهمین اندازه ، از بهمن مجتبی

«آه ای فرو نشاندن جسم
حکومت بی تسکین
ای پاسخ تمام اشکال اضطراب»

ص ۴۷

فضا فضاهايش را باريد.
وبرگ‌ها که فضا را تقسیم می‌کردند.
سقوط کردند.
ودر تمام طول عصب‌هايم
فقط صدای گنگی از آن برگ باستانی پیچید.»

ص ۷

وگاه به درخششی عجیب برمیخوریم که در میان شعرای زمان ما واقعاً رسیدن
به آن والاییست که بی‌شک حسرت زمان است و کشیدگی اندوه طولانی و بسیار
ماندن :

«درزانوان تو

چهره يك شیرخواره تا ابد

بی‌رشد مانده است»

ص ۷۷

«اینک چشمی که استغائه‌اش آرد.

چهره‌ی بی‌علت هزار ستاره»

ص ۴۶

بهر حال آنچه کتاب از دوستت دارم را با ارزش و ممتاز می‌کند. دو شعر سال
۴۵ و سه شعر سال ۴۷ است که زبان رویایی است و با حرفی درمخیره از خود شاعر
یادداشتم را تمام می‌کنم،

«... و یقیناً شاعر حق دارد که جز برای رضایت خویش ننویسد. که شعر نمایش
انسان و نمایش تمام نیروهای پنهان است.»

ع- فدائی نیا

شعر دیگر

کتابی است که وسیله‌ی اشرافی با همکاری بهرام اردبیلی پرویز اسلامپور
ویکی‌دوتن‌دیگر منتشر شده است. به چند فصل تقسیم شده است که به ترتیب آثاری
از: جلال‌الدین بلخی، صائب، شبلی، آتشی، نیما، تندرکیا، ایرانی، فرسی،
بادیه‌نشین، سپانلو، نوری‌علاء، رمزی، احمدی، اسلامپور، مروا، شهیدزاده،
چالنگی، نجات، شجاعی، عرفان، اردبیلی، الهی و در بخش آخر ترجمه‌ی اشعاری
از آپولینز، چانتس، لورکا، خلعتبری، آتابای
کتاب به یک معنی کار جوانترین شاعران این سرزمین را با خود دارد.
ویک پارچگی آن در تمام صفحات به چشم می‌خورد. شعری از این کتاب که از آن
چالنگی است می‌آوریم:

اکنون دیگر برفی بر آبم

چشم بر هم مینهم

و با گردنم رعشه‌هایم را

هنجار میکنم

آیا روح به علف رسیده است؟

پس برگردم و بینم

که میان گوشه‌های باد ایستاده‌ام

تا این ماهی بغلطد و پلکهای من ذوب شوند.

آه میدانم

فرورفتن یالهای من در سنگ

آیندگان را دیوانه خواهد کرد.

واز ریشه‌ی این یالهای تاریک

روزی دوست فرود میآید و تسلیمت دوست را میپذیرد.

اکنون چشم برهم گذارم و کشف کنم

ستاره‌یی را که اندوهگینم میکند.

دفتر «شعر دیگر» طلایه‌هایی را از شعری دیگر نزدیک به آرامی می‌کند. و حرکت این طلایه را در الهی، اردبیلی، چالنگی، اسلامپور، شجاعی می‌بینیم.

ع .

فصلهای همباز

دفتر شعر و ادب

جنگی است در دوستان و اندی صفحه با گفتگوئی در باره شعر و شاعری اسمعیل خوئی (که در آن مسئله شعر را دست کم سؤال کنندگان و توضیح‌دهندگان، تبدیل به یک مسئله مربوط به زبان و مربوط به جغرافیا کرده‌اند) و شعرهایی از اسمعیل خوئی (که برداشت‌هایش در کار شعر تفاوت دارد به برداشت‌های دیگران از شعر او - وجه بهتر) و آتشی و آزر و حسام و برمکی، و نمونه‌هایی از شعر روس به ترجمه محمود کیانوش و شعر مجار در قرن نوزدهم به ترجمه صنعوی

اما در زمینه نمایش - کاری از احمد مسعودی با نام «خر با بار نمک» آمده است که خواندنی است و یک نمایش دیگر از محمود طیاری که هم طرح مینویسد و هم قصه و هم نمایش، و گاه ناخنکی هم به شعر می‌زند. قصه‌هایی از اصغر الهی، شهرنوش پارس‌پور، بهرام داوری، دانشور، شفیانی، عالی‌زاده، فدائی‌نیا، آمده است. که ایکاش همیشه فصل‌های بیشتری به قصه اختصاص داده میشد - که هر جا بنگری انگار این رکن اصلی، که واقعاً فراوان کمبود تلاش در آن حس میشود، جزء فرع می‌آید. نقدی بر آی با کلاه... از اکبر اکبری و درام ۴۶ از غلامزاده، یک یادداشت از هرمز ریاحی، و صفحاتی چند به طرح‌های بهرام داوری اختصاص داده شده است.

و امید ما را به انتشار و شماره‌های بعدی آن بیشتر می‌کند، ادبیات جوان ما و ادبیات جوان هر کشوری از میان همین دفترها برخاستند و با گرفتند.

ع .

سار بی بی خانم ۱۳۴۷

کوچه بن بست ۱۳۴۵

کتاب‌های قصه مرشد امیر شاهی

انگیزه‌های عاطفی بسیار غنی و پر از انباشتگی‌های خاطره، لایه‌های دو کتابی را تشکیل می‌دهد که باروح و شیرین است و شاید کمی خارج از انتظار. «کوچه بن بست» و «سار بی بی خانم» با فاصله زمانی در حدود دو سال منتشر شد، و هر دو بی مقدمه اند همچنانکه بی ادعا و بی صدا و در بی صدائی می‌توانند تأییدی بر قابلیت تفکر داستانهای کوتاه باشد.

داستانهای کوتاه این دو کتاب خیلی کمتر از عامیانه بودن «کشش اجتماعی» دارند و خیلی بیشتر از داستانهای کوتاه مجله و روزنامه، قابلیت بحث و تفکر.

خانم امیر شاهی اگرچه از لحاظ داستانی، حرکت خود را و فرم خود را بروز نمی‌دهد، ولی از لحاظ تخیل و واقعیت، کارش چنان شیرین و گیراست که هر لحظه میتوان همه تخیلات آن را واقعی و همه واقعیات آن را تخیلی فرض کرد. و جایشان را بیکدیگر داد.

و آنچه خواننده این دو کتاب را بیش از هر چیز با نوشته‌ها صمیمی و نسبت به آن علاقمند می‌کند، بیان نثر فوق العاده‌ای است که در زمانه ما کمتر به آن برخورد می‌کنیم ..

نثر خانم امیر شاهی بخصوص در کتاب دوم «سار بی بی خانم» شسته است و بیگانه از دست اندازهای ناشی از غلو و مبالغه که آنرا با دام لغات ناماً نوس بی‌انس می‌کند و این امتیاز نثر چیزی نیست که به آسانی بتوان از آن گذشت. بیگانه نبودن خواننده با گفتگوها و حرفهای نویسنده (در حالیکه

شخصیت واقعی قهرمانان حفظ شده باشد می تواند بیشترین امتیازیک نوشته شود درعینی که می تواند مبتذل ترین نوشته را ارائه دهد. . و در اینجا نثری بمیان آمده است که وقتی خواسته است ساده باشد توانسته است مبتذل و روزنامه ای نباشد و این در رهن و سواس انتخاب است در قلمرو لغات.

بستگی نامرئی روحیه های مرئی، وقتی «گل خاتون» بی خبر می رود، رفتنش پایان یک حرف و یک گزارش نیست، آغاز عزیمت دیگری است در میان زندگی اشیاء یک خانه.

تمام قهرمان با تمام خواننده در یک سطح و یک فرم پیش می رود. فرم؟ چگونه می شود از فرم گفت بی آنکه در سیلان نثر زندگی فرم را به چشم به بینیم. و آیا این نثر چنان کمکی برای چنین زندگی ای به دست می دهد؟ فکر اینست که در «ساربی بی خانم» و «سوسک حنائی» چنین است.

این دو داستان، کامل و کم نظیرند اگر چه فکر کنم که آخرهای داستان «سوسک حنائی» می تواند دیگر وجود نداشته باشد، چه ذهنیت در آنجا که سوسک زیر تنه دخترک له میشود کامل است و احتیاج به هیچ ادامه دیگری ندارد. و می تواند در همان لحظه هم کامل باشد. بی آن که نویسند، را به پرگوئی خصوصاً «پرگوئی زنانه» متهم کرده و یا تخیلات بسیار ظریف و کودکانه او را ناتمام نشان داده باشد. ، و یا در داستان «نقاهت» از کتاب «کوچه بن بست» که فکر کردن دوباره به «مجید... و بقیه قضایا...» چیزی اضافی است و احتیاج به جلب توجه خواننده نسبت به آن نمی رود...

این پرگوئی بخصوص در کتاب «دوم» بسیار اندک است تخیلات غریزی و غریزه تخیل که کودکانه و شفاف است، که خانم امیرشاهی جا به جا گوئی در فاصله کودکی و زمان نوشتنش بی فاصله میماند، که بی اغراق تخیلات کودکانه «مارک تواین» در «هکلبری فین» بخاطر می آید، که در «سوسک حنائی» انگار همین دیروز بود:

«وقتی هنوز مدرسه نمی رفتم مادرم نوك این کاج را بمن نشان می داد و می گفت: اونجا مدرسه اس... صدای بچه ها رومی شنوی؟»

من چشمهام را بنوك درخت کاج میدوختم و با سرم می گفتم، «آره»

مدرسه برایم يك درخت کاج بود و يك عالم بچه .»

و داستان «بوی پوست لیمو، بوی شیر تازه» دیروز کودکی را امروز واقعیت و رویا می کند همیشه همینطور بود، چیزهایی که من میخواستم، چیزهایی بود که بابا میخواست من آنها را بخواهم...

در اینجا مادری فاجعه است، که باز از عمق کودکی برمی خیزد و شاید

این اولین بار است که در نوشته‌ای به معصومیت چاره ناپذیر مادر برخورد می‌کنیم .

مسئله‌ای که در کتابهای خانم امیرشاهی با آن مواجه می‌شویم مبادله اندیشه‌های کودکان بیکدیگر است که در عین رنگ‌پذیری خاصیت اصلی خود را از دست نمی‌دهد ...

دخترک در داستان‌ها بزرگ می‌شود ، بی‌آن که کودکیش را فراموش کند ...

در داستان «پارتی» یا «خانواده آینده داداش» در هر دو، با دختری طرف هستیم که هنوز نمیتواند معیار رابطه خود را با دیگران مشخص کند، نمیداند چه بگوید؟ چه بخواهد و چگونه خوب را از بد تشخیص دهد؟ ! هیجان‌گنگ بلوغ !

و این گنگی بلوغ قبل از «خانمی» جان دیگری به کتاب داده است .. جانی که در «یعقوب لیث عیار» هم منهای بعضی از زوائد پسرک را به تخیلی وا داشته و او در عین این که خود را می‌شناسد دیگران را هم با شور و حواس دیگری می‌شناسد.

در «خانواده آینده داداش» دخترک با جنه نیمه زنانه و گیل‌واسکی‌اش چنان طنزی به نوشته پاشیده که با «مستی» بچه گانه‌اش نه تنها چیزی را خراب نمی‌کند، بلکه بطور غیر مستقیم عواطف و عقده‌های خود را بروز میدهد و عطف خواننده را نسبت بخود حفظ می‌کند.

چشم‌انداز کلی این نوشته‌ها الگوی جامعی از تخیلات وحشی و گسترده کودکی و نوجوانی است که شور و جذب دارد و نویسنده هر جا که در قلمرو این شور و جذب است موفق تر است و چنین است که داستان «اده» یا داستان «جوجه‌های آخر پاییز» که قلمروی دیگر دارند. انگار از کهنگی سر در می‌آورند نه از بدعت، تکرارهایی اند که نفسی نو تر گرفته‌اند و هوایی تازه در کارشان ریخته‌اند، نه نوشته‌های زنی را که شورا نگیزترین قصه خانواده را در «بوی پوست لیمو» بوی شیر تازه» یا «ساربی بی‌خانم» ارائه میدهد.

و باز قضیه قصه «کانداس» در این میان حالت ترجمه‌ای قدیمی را به خاطر می‌آورد که بیکباره نویسنده‌اش معروف شده ، جایزه‌ای بزرگ برده و نوشته‌اش در میان صفحات مجله‌ای ادبی جای گرفته است .

امیرشاهی تازگی و نوآئی است که جانی از سکوت دارد و چرا از سکوت های جاندار حرفی نمی‌زنند؟ و آنچه من زده‌ام حرف نیست، اشاره‌ای تند و دور است از تکانی که خورده‌ام، و از تأسفی که نخوردم، چه دریغ است که از کارمان تا حرف بزنند کارها باید کرد !

همشید در گریه

صنعتی ۳

مجموعه شعر از نورالدین شفیعی

صنعتی ۳ نام مجموعه شعری است از نورالدین شفیعی . نورالدین شفیعی که شعرهایی از او اینجا و آنجا منتشر شده است ، پیداست که صنعتی ۳ را بدنبال ورزش‌ها و تمرین‌های زبانی‌ای که در گذشته داشته است منتشر کرده است ، و از میان همه شیفتگی‌هایی که به شاعران گوناگون و زبانهای گوناگون داشته است ، اینک در قلمرو زبانی کار می‌کند که در «شعرهای دریائی» و «دل‌تنگی‌های یداله رویائی می‌بینیم ، فضا کویری است ، با فکرهای کویری ، و تقلید زبانی چنان است که گاه ما را به این خیال می‌برد که شعری از یداله رویائی می‌خوانیم خطاب‌هایی در زندگی‌ش ، باد و جاده و آفتاب . و آنجا که به رفتی از احساس می‌رسد محیط شعرفروغ را تداعی می‌کند و بهر حال رگه‌هایی هست که نشانه آدم تازه ایست :

شقیقه جاده ،

در اضطراب بیهوده ماندن

هنوز می‌زند

و اینک تحرك افیونی کاروان

سقف آفتاب را غربال می‌کند

.....

وقامة نمك- در شاهرگ برنجی سیم

تصویر می‌شود.

و کویر ماسه شور کهکشانش سفید را

به‌رگی طولانی پیوند می‌زند

کویر سؤال ، کویر صامت مطرود ، کویر مرده بی‌عصب

چگونه خواب شاخ‌های گوزن می‌بیند

و بهر حال اولین کتاب شفیعی مثل اولین کتاب شاعرانی نیست که امید به

دومین را از ما بگیرد .

روزن منتشر کرده است :

ایتالو کالوینو

ویکنت شقه شده

با ترجمه بهمن محمص

«ظاهری جادویی و خیال پردازانه دارد و باطنی فلسفی و سرتاسر اشاره به موقعیت انسان است و جدا افتادگی و بریدگی انسان و تجزیه صفات انسانی . نوعی خوبی مطلق و نوعی بدی مطلق به وجود می آید، که دو نیمه غیر قابل انطباق آدمی با محیط است.»

آیندگان

«روزن» و کتابهای «تایم - لایف»

«روزن» به زودی يك رشته کتاب نشر میدهد که در وسعت موضوع ها و خوبی متن و زیبایی شکل و چاپ نمونه و بیمانندند .

این کتابها را نامدارترین نویسندگان و تحقیق کنندگان دنیا نوشته اند و سرشناس ترین عکاسان دنیا مصور کرده اند و کار تدوین و نشر اصلی آنها رایگی از بزرگترین مراکز مطبوعاتی جهان انجام داده است که نشر دهنده مجله های تایم و لایف است .

اگر «روزن» بتواند حتی معدوی از این کتاب ها را به فارسی در آورد در قصه خود به پهناور کردن میدان دید خواننده ایرانی توفیق یافته است ، و این همان غرضی است که تنها غرض «روزن» بوده است از آغاز کار .

تهیه چنین کتابهایی که دانش ها و تاریخ و فرهنگ جهانی را در دسترس مردم میگذارد بوجهی که ذوق و سلیقه آنان را نیز پرورش میدهد نیازمند چنان تمرکز نیروهای مادی و فکری است که مانندش در بسیاری از کشورهای جهان بدست نمیآید . دانسته های گروه نویسنده ای که برای هر يك از موضوع های این کتابها کار کرده اند بایستی وسیع و عمیق و غیر محدود در قالب های کوتاه بینانه باشد - صفاتی که در حول و حوش خود کمتر سراغش را داریم . هزینه هایی که برای بررسی ، و دست یافتن به منابع مدون و یا تازه یافت لازم میآید چندان است که با موازین موجود در اطراف ما که جمع همه هزینه های بزرگترین کار چاپی را کمتر از نرخ دستمزد به يك نویسنده در جاهای دیگر جهان نگه

میدارد، ممکن نمی‌نماید. چاپ این کتابها در جاهای دیگر دنیا به این جهت شدنی بوده است که هم رقم خواننده‌های کتاب به میلیون‌ها می‌رسد و هم توانائی خرید نزد آنان بیشتر است. این کتابها تا کنون در نسخه‌های چند میلیونی در دنیا پخش شده‌اند و حال آنکه چاپ اول يك کتاب در ایران که اکثر نزدیک به کل موارد به چاپ دوم هم نمی‌رسد، کمتر از دوهزار است. امکان چاپ این کتابها به فارسی به این ترتیب فراهم شده است که هزینه اولیه تهیه و تدوین متن و تصویرهای آن را میلیونها خواننده در سراسر جهان پیش از این سرشکن کرده‌اند. برگزیدن کتاب از میان بیش از دویست عنوان گوناگون اگر از يك سو کار انتخاب را دشوار می‌سازد از سوی دیگر رضایت خواننده رایجتر و بیشتر تأمین می‌کند. نخستین کتابهایی که از این میان به فارسی در خواهند آمد مربوط به دو تمدن قدیمی جهان، يك کشور بزرگ امروز، دو مسئله طبی- انسانی، يك دانش اساسی، يك پیشرفت انقلابی در علم و تکنیک که به سرنوشت انسان ربط دارد.

قرارداد نشر این کتابها را به فارسی «روزن» در ماه آبان باناشر اصلی امضا کرد، و کار تهیه و چاپ عنوان های اولیه آغاز شده است.

توضیح

آنچه در این دفتر آمده است، از یک سو ظرفیتی است برای ارائه آثاری که صاحبانش پشت سر آنها ایستاده اند و از سوی دیگر جمع آوری نظرات کتابخوانهایی است که پس از خواندن، قلم زده اند و آنچه نوشته اند حکایتی است از اعتقاد خود آنها و نه اعتقاد کسی یا هبشتی.

از این توضیح ناگزیریم که گزارش کتاب روزن، گزارشی از یک دست و یکدست نیست، دوستانی که برای ما کتاب خوانده اند گوناگون و با نظراتی گوناگون اند. همان لزومی را که در آوردن این توضیح دیده ایم در رعایت نظرات آنان نیز دیده بودیم. ولذا از این رو است که حالا، در پایان این دفتر، وقتی به گزارش های کتابخوانهایمان نظر می کنیم، به سطرهایی گاه فاحش برمی خوریم که ممکن است با شرم ما و شامه ای که در این سه شماره ارائه کرده ایم نخواند، که ما را مآلاً متعذر به این تذکر می کند که همانطور که خود را در برابر کیانوش موظف به این توجیه دیده ایم، کیانوش هم بی آنکه بر نجد بما حق بدهد که در حفظ اعتقاد دیگران آزاد و راحت و بی سانسور باشیم. به امید قبول، و امید اینکه روزی نقد و نظر و سعنی سالم و گره گشا بگیرد و از تنگنا به در آید.

توضیح دیگر

تکه «درزیر پوست» با غلط‌های فراوان و افتادگی چندین سطر به چاپ رسیده است. لطفاً پیش از خواندن این چند مورد را درست کنید:

| صفحه | سطر | غلط | درست |
|------------|-----|--|----------------------------|
| ۷ | ۱۲ | حسن | حس |
| ۸ | ۱۲ | دسترس من | دسترس |
| ۹ | ۱۶ | موهای نرم، چشم بسته | موهای نرم، چشم، چشم بسته |
| ۹ | ۱۸ | و امید او | و امیداد |
| ۱۰ | | بعد از سطر دوم این چند سطر از اول پاراگراف بعدی افتاده است: | |
| | | آن روز صبح صحرای کهنه ساکت بود اما آن پله‌های سنگی و آن دخمه قدیم انگار يك نقطه تا کید روی سکوت بود؛ انگار با آن کهنه کهنه تر میشد. از پله بالا رفت، خود را بالا کشاند، تا عاقبت به حفره بالا رسید. وقتی درون خزید دید چیزی نبود به جز ... | |
| ۱۰ | ۱۱ | خواب، خیال | خواب و خیال |
| ۱۰ | ۱۵ | خیالی | خالی |
| ۱۰ | ۱۷ | بیگانه است. آدم | بیگانه است به آدم |
| ۱۰ | ۱۷ | رد شد. مایه‌ای | رد شد، و مایه‌ای |
| ۱۱ | ۲ | بیش | پیش |
| ۱۱ | ۵ | فرار | فرار |
| در صفحه ۶۶ | | سه سطر مانده به آخر | میبرد غلط و میبرد درست است |

دوزن

منتشر کرده است :

تالیفات

| | | | |
|--------------------|-----------------|----------------|----------|
| جوی و دیوار و تشنه | «مجموعه داستان» | ابراهیم گلستان | ۱۰۰ ریال |
| شکار سایه | «مجموعه داستان» | ابراهیم گلستان | ۱۰۰ ء |
| حجم سبز | «مجموعه شعر» | سهراب سپهری | ۸۰ ء |
| دلنگیها | «مجموعه شعر» | یدالله رویائی | ۱۰۰ ء |
| از دوستت دارم | «مجموعه شعر» | یدالله رویائی | ۱۰۰ ء |
| از پشت شیشه‌ها | «نمایشنامه» | اکبر رادی | ۸۰ ء |

ترجمه

| | | | |
|---------------|----------------|----------------------------|---------|
| کشتی شکسته‌ها | مجموعه داستان | ابراهیم گلستان | ۷۰ ریال |
| ویکت شقه شده | ایتالو کالوینو | بهمن محمص | ۹۰ ء |
| فیل | سلاومیر مروژک | فخری گلستان | ۱۰۰ ء |
| عروسی خون | لورکا | احمد شاملو | ۱۰۰ ء |
| هانری چهارم | پیراندللو | بهمن محمص | ۸۰ ء |
| کلمتها | ژان ژنه | بهمن محمص | ۵۰ ء |
| یرما | لورکا | پری صابری یدالله رویائی | ۵۰ ء |
| زندگی نامه | تروتسکی | هوشنگ وزیری | ۲۲۰ ء |

فصلنامه‌های روزن

- دفتر شعر و نقاشی وقصه شماره ۱ ۳۵ ریال
– دفترهای روزن شماره ۲ ۵۰
– دفترهای روزن شماره ۳ ۳۰

زیر چاپ

- منتخبات اشعار احمد شاملو
– منتخبات اشعار اخوان ثالث
– پریا احمد شاملو
– سفرنامه میرزا صالح شیرازی با کوشش اسماعیل رائین

کتابهای روزن پخش میکنند

- ساربی بی خانم «مجموعه داستان» مهشیدامیرشاهی ۱۲۰ ریال
– کوچه بن بست «مجموعه داستان» مهشیدامیرشاهی ۱۲۰
– رگبارها «مجموعه شعر» محمدعلی سپانلو ۷۰
– حقوق بگیران انگلیس در ایران اسماعیل رائین ۲۰۰
– مستأجر نمایشنامه پرویز صیاد ۴۰
– امیر ارسلان نامدار پرویز کاردان ۵۰
– ماشین نویس و بیس ترجمه پرویز صیاد ۵۰



نوشیدن یک فنجان چای کرامت

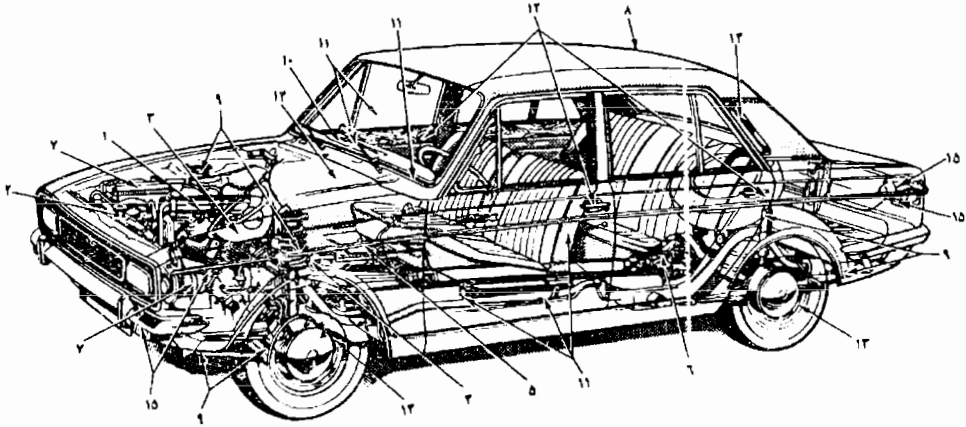
لذت فوق العاده می بخشد

چای کرامت با جایزه گمرانجی ای ساعتی ای تمام طلا

مشخصات فنی
امتیازات جدید
و بهای رسمی

پیکان

۴۸



مشخصات فنی و ایمنی پیکان ۴۸

گیربکس خیلی آسانتر است)
نسبت سرعت جعبه دنده: (محور خروجی با محور کلاچ)
دنده چهار به ۱ ۱ به ۱
دنده ۳ ۱/۳۹۲ به ۱
دنده ۲ ۲/۱۴۱ به ۱
دنده ۱ ۳/۳۵۳ به ۱

جعبه دنده پیکان تمام سنکر و نیزه است و راننده قادر است هنگام حرکت دنده‌ها را بطور معکوس بر راحتی عوض نماید بدون آنکه گیربکس صدا کند

۱- موتور - چهار سیلندر باده درجه زاویه نسبت به خط قائم، میل لنگ با پنج یا طاقان ثابت، سرسیلندر فوق العاده مقاوم در برابر حرارت سوپاپها عمودی، قطر سیلندر ۸۱/۵ میلیمتر
کورس پیستون ۸۲/۵
حجم سیلندر ۱۷۲۵ C.C.
ضریب تراکم ۷/۵ به ۱
توان موتور B. H. P. ۶۸/۵
۲- سیستم خنک کننده - رادیاتور آبی بزرگ با لوله بندی چهار ردیفه پروانه بهن، و شش پر

رادیاتور پیکان مخصوص آب و هوای ایران ساخته شده

۶- دیفرانسیل و محور عقب - با سیستم HYPOID (دنده تبدیل خارج از مرکز)

۷- سیستم برق - دینام با قدرت ۲۵ آمپر ۲۲۷۶ X دور در دقیقه
مقاومت سیم پیچها و بالشک ها ۵/۹ «اهم»
باتری ۱۲ ولت، ۹ پلایت، ۵۶ آمپر - ساخت نیرو
کنترل برق توسط آفتومات
چرخ ها - رینگها از فولاد فشرده عریض، با چهار سوراخ (چهار پیچ)
لاستیک ها ۱۳ X ۵۹۰ و ۱۳ X ۵۶۰

۳- کاربوراتور - با مکش جانی مداوم و اساس متغیر و فیلتر اختصاصی هوا
برق رسانی توسط کوئل و دلکو
انتقال نیرو توسط کلاچ
۴- کلاچ - خشک Heavy Duty تک صفحه‌ای، شعاع دیسک ۲۱/۶ سانتیمتر امتیاز جدید پیکان ۴۸
۵- جعبه دنده با چهار سرعت (چهار دنده جلو و یک دنده عقب)
دسته دنده روی گیربکس (تعویض دنده در این نوع

۸- بدنه و اتاق - طول ۴/۳۰۵ ، ارتفاع ۱/۴۲۲ عرض ۱/۶۱۳ سطح داخلی دوطرف اتاق پیکان و همچنین سراسر زیر این اتومبیل عایق کاری کامل شده بطوریکه در برابر صدا ، لرزه ، سرما و رطوبت مقاوم می باشد .
امتیاز جدید پیکان ۴۸
 محاسبه اتاق پیکان بر اساس ایمنی سر نشین انجام گرفته بطوریکه فشار و ضربات ناشی از حوادث را خنثی کرده و به سر نشین منتقل نمی کند.

شاسی و بدنه پیکان ۴۸ با سیستم جدیدی تقویت شده و ضخامت و مقاومت فوق العاده بان بخشیده است . قسمت های تقویت شده بشرح زیر است :
 شاسی در چهار ناحیه بسیار حساس (دوانحنای چپ و راست جلو در طرفین گیربکس - و ناحیه مجاور کمک فنرهای عقب) **امتیاز جدید پیکان ۴۸**
 سقف اتاق (قید سراسری عرضی) **امتیاز جدید پیکان ۴۸**
 کاپوت (کلاف ضرب دری شکل تقویتی بزرگ) **امتیاز جدید پیکان ۴۸**
 قطر داخل درها و گلگیرها بوسیله مواد اشتانکیویکز Stankiwicz اضافه شده و در برابر صدا لرزه ضربه و رطوبت مقاومت فوق العاده پیدا کرده

امتیاز جدید پیکان ۴۸

۹- تسلط اتومبیل بر جاده

فنرهای جلولوله ای با کمک فنر تلسکوپی فوق العاده مقاوم با میله فولادی ضد موج . فنر عقب شمش با بوش های لاستیکی ضد ضربه و ضد اصطکاک و کمک فنر تلسکوپی زاویه دار (با عمل دوجانبه) سگ دست های اختصاصی پیکان که ما بین مفاصل گردان افقی قرار گرفته یک واحد مستقل برای مقاومت در برابر هر نوع ضربه و فشار است

فنرهای شکست ناپذیر پیکان ، زیربندی مخصوص ، محاسبه دقیقی موازنه اتاق و وضعیت چرخ ها موجب تسلط قاطع پیکان بر جاده است و از لغزش و واژگون شدن آن جلوگیری میکند.

۱۰- بالش محافظ - جلو داشبورد چرمی

سطح فوقانی داشبورد پیکان از چرم مات مخصوصی روکش شده که ضداانعکاس نور است داخل آن نیز اسفنج قطوری تعبیه شده است بطوری که مانند بالش محافظ بهترین وسیله ایمنی سر نشین در صورت هر نوع برخورد شدید و ضربه می باشد .

۱۱- تسلط راننده بر اتومبیل و جاده

شیشه جلوی پیکان بسیار وسیع و ستون های طرفین شیشه جلو در مسافت ترین وضع نسبت به چشم راننده قرار گرفته است . برف پاک کن های تیغه بلند قسمت بزرگی از شیشه را جاروب میکند . صندلی راننده با محاسبه دقیق نسبت به شیشه جلو و ادوات کنترل تعبیه شده و مجموع این امتیازات تسلط راننده را بر فرمان ، بدالها ، اجزای کنترل و جاده تامین میسازد .

کارخانجات سازنده اتومبیل در کشورهای بزرگ اروپائی طبق مقررات ایمنی شیشه سکوریت را برای استفاده در صنعت اتومبیل سازی انتخاب کرده اند . شیشه های پیکان نیز از نوع سکوریت است که وسیله کارخانه میرال - و **TRIPLEX** انگلستان ساخته میشود و بنام «سیفتی گلاس» مشهور است که بی خطر ترین شیشه است که تا بحال در اتومبیل های سواری بکار رفته است.

۱۲- درها

درهای جلو.....مجهز به قفل سوئیچی وضامن .
 درهای عقب مجهز به ضامن یا قفل دستی وضامن مخفی (مخصوص اطفال)

قفل درهای پیکان علاوه بر ضامن اصلی مجهز به ضامن های مخصوص میباشد که بازنگوش - ترین بچه ها قادر به باز کردن درها هنگام حرکت اتومبیل نیستند و در برخورد های شدید نیز درهای پیکان بخودی خود باز نخواهد شد.

۱۳- ترمزها - سیستم پمپ هیدرولیک ، مجهز به بوستر

(دستگاه کمپرسی کمک ترمز) . چرخ های جلو - دیسک سیستم مشهور لاکهید با لنت دو طرفه (قطر دایره ۲۴/۳۸ سانتیمتر) . چرخ های - عقب - کفشک و لنت (قطر دایره کاسه ۲۲/۸۶ سانتیمتر) . ترمز دستی - اهرم انتقال فشار با رشته فولادی - در نزدیکترین نقطه دسترس راننده

ترمز های پیکان هیدرولیک و مجهز به «بوستر» میباشد که با کوچکترین فشار ، اتومبیل را در جای خود میخکوب میکند.

۱۴- تهویه

موتور و دمنده قوی کلید قطع و وصل - باد و سرعت برای موتور تهویه هدایت هوای گرم و سرد بوسیله دریچه های مکند مقابل . کانالهای مخصوص با دریچه های گردان ، قابل تنظیم برای هوای تازه ، کانالهای مخصوص تهویه از بالای داشبورد .

اهرم مخصوص هدایت هوای گرم به کانالهای زیر شیشه یا جلوی پا و همچنین قطع و وصل جریان هوا
 اهرم مخصوص کنترل میزان گرمای بخاری دریچه های هوا مخصوص جلوی پا
 بخاری بی نظیر و کاملاً اختصاصی پیکان مجهز به سیستم شوفاژ با رادیاتور بزرگ و استفاده از آب موتور بوسیله ترموستات .

سیستم تهویه داخل پیکان بطریقی است که بطور اتوماتیک هوای آلوده را از اتومبیل خارج کرده و هوای لطیف را بداخل اتومبیل هدایت میکند و بدین ترتیب از خواب آلودگی راننده و خطرات ناشی از آن در مسافرت های طولانی جلوگیری میشود .

۱۵- چراغ‌های اخطار کننده

چراغ‌های عقب با نور بسیار درخشان سرخ چراغ‌های ترمز که بمحض اشاره به پدال ترمز با نور فوق‌العاده به اتومبیل‌های عقبی اخطار میکند چراغ‌های شش‌گانه راهنما که در هر چهار بدنه اتومبیل نصب شده و با نور زیاد در فاصله و فرصت کافی برانندگان اتومبیل‌های دیگر هشدار میدهد. چراغ دنده عقب که بهنگام عقب رفتن، مسافت

زیادی را روشن کرده و چگونگی حرکت اتومبیل را به سایر رانندگان نشان میدهد

امتیاز جدید پیکان ۴۸

چراغ‌های مستطیلی شکل جلوی پیکان با نور بسیار زیاد به راننده، میدان دید کافی میدهد و از برخورد‌های غیرمنتظره جلوگیری میکند. برد نور این چراغ‌ها با سرعت زیاد پیکان محاسبه شده و در بالاترین سرعت راننده به عمق جاده مسلط است.

راحتی، زیبایی و صرفه

لاستیک زاپاس در صندوق عقب حداقل جا را اشغال کرده و سیستم فیکس‌اسیون آن بطریقی است که با یک اشاره آزاد و سوار و پیاده میشود. شیشه‌های اطراف پیکان بطرف خارج خمیدگی دارد و در نتیجه فضای بیشتر و وسیعتری برای سر نشینان ایجاد میکند.

تزیینات چوبی پیکان که از چوب فشرده گرانبهاور و کس بسیار زیبایی ساخته شده است: صفحه سراسری داشبورده

زیرشیشه‌های درها دور تادور اطاق امتیاز جدید پیکان ۴۸ سطح فوقانی کنسول (زیر دسته دنده) (امتیاز جدید پیکان ۴۸)

تظیر تزیینات نفیس و گرانبهای چوبی که در پیکان ۴۸ بکار رفته فقط در اتومبیل‌های بسیار گران قیمت مشاهده میشود

انتخاب رنگ‌های جالب و متنوع همچنین دقت در تناسب رنگ‌های داخل و خارج، اتومبیل پیکان را به نهایت درجه زیبایی رسانده است. دسته دنده روی گیربکس و سینی مخصوص که بین صندلی‌ها قرار دارد همراه با دو زیر سیگاری و فندک چنان زیبایی و شکوهی به پیکان بخشیده است که نظیرش را فقط در اتومبیل‌های اسپرت و فوق‌العاده گرانبها می‌توان دید (فندک در پیکان ۴۸ اضافه شده است)

سپرهای پیکان در جلو و عقب بطرفین اتاق ادامه یافته و زیبایی آن تا حد زیادی افزوده است. نوار عریض متالیک مات بین چراغ‌های عقب زه و روشویی سرتاسر زیر رکاب (امتیاز جدید پیکان ۴۸)

صندلیها - فربندی والیاف محافظ با اسفنج مخصوص. روکش چرمی پرس شده (تنفسی) برای جلوگیری از تعرق پوست بدن در تابستان زاویه کف حساب شده برای جلوگیری از پرتاب شدن سر نشین بهنگام ترمز (در این محاسبه شیب کف صندلی‌ها چنان تعیین شده که هنگام ترمز بدن به کف تشک فشرده میشود.) محاسبه زاویه پشتی و کف نشیمن با توجه به ساختمان بدن بوده و کف تشک با فرم بدن قالب‌گیری شده است. پشتی صندلی‌های جلو با اهرم مخصوص قابل تنظیم به زاویه‌های مختلف است و برای استراحت بیشتر تا حد یک تخت خواب کاملاً به عقب می‌خواهد.

علائم اخطار کننده - لامپ آبی نور بالا، لامپ اخطار کننده داخلی برای چراغ‌های راهنما، لامپ فشار روغن، دستگاه‌های کنترل، سرعت سنچ، مسافت سنچ - عقربه سنجش فشار روغن - عقربه سنجش حرارت، آب موتور و عقربه سنجش مقدار بنزین.

محل کلیدها و سایر ادوات کنترل پیکان با محاسبه دقیق و آزمایشات متعدد فزیک در صحیح‌ترین وضعیت نسبت بدست و چشم راننده قرار گرفته و شما میتونید در هر شرایطی بدون اینکه چشم از جاده بردارید به کلید دسترسی داشته باشید.

صندوق عقب پیکان برای کلیه وسایل سفر سر نشینان فضای کافی دارد. این فضای وسیع را که ۰/۵۱۰ مترمکعب گنجایش آن است در اتومبیل‌های مشابه نمی‌توان دید.

ناودانك های ورشوئی بالای درها دريك خط سراسری

زه ورشوئی دور اتاق (امتیاز جدید پیکان ۴۸)
نوارعریض ورشوئی سراسری زیردرها (امتیاز جدید
پیکان ۴۸)

فرش ماشینی قطورونرم سراسری باروكش لاستيك عاج
دار (در تقاطع اصطكاك پا)

موتورهای پیکان چهارسیلندر میباشد ، بنا براین باوجود
كشش و سرعت فوق العاده ، مصرف بنزین آن كم است .
لاستيك های پیکان حداقل استهلاك را دارد .

چون پیکان احتیاج به گریس کاری ندارد ، از اتلاف
وقت و پول شما جلوگیری میشود .

ترمزها بطور اتوماتيك رگلاژ میشود و نیازی نیست
که هرچند وقت یکبار شما برای رگلاژ ترمز وقت و
پول خود را تلف کنید .

لوازم یدکی پیکان بسیار ارزان و بسیار فراوان است .
تعمیرگاههای مجاز و متعدد پیکان در سراسر کشور زیر
نظر متخصصین پیکان با حداقل قیمت و حداکثر سرعت
اتومبیل شما را تعمیر میکنند . تعمیرگاههای سیار پیکان
حتی در دور افتاده ترین نقاط کشور ، بكمك شما
میشتابند و از صرف وقت و پول بیشتر برای مراجعه بمرکز
استانها شما را بی نیاز میسازند .

پیکان با مشخصات خاص و مزایای رقابت نا پذیر
بصورت اتومبیل ایده آل خانواده ها درآمده
است زیرا علاوه بر آنکه بهاء و شرایط خرید
آن مناسب با بودجه تمام خانواده ها است ،
اتومبیلی است با قدرت و استحکام فوق العاده که
شما را از مراجعه مکرر به تعمیرگاهها بی نیاز
ساخته و وقت و پول شما را بهتر میدهد .

بهای رسمی پیکان ۴۸

با وجود امتیازات فوق العاده ای که پیکان ۴۸ را بصورت يك
اتومبیل ایده آل برای خانواده ها درآورده است و با وجود اینکه
هزینه ساخت آن برای کارخانجات ایران ناسیونال گرانترا از
سابق تمام میشود ، بعلت استقبال بی سابقه هموطنان عزیز از
اتومبیل های پیکان و بالا رفتن مقدار فروش و بنا باین اصل
مسلم اقتصادی که همیشه فروش بیشتر مرغوبیت بیشتر و ارزانی
قیمت را بدنبال خواهد داشت در بهای پیکان ۴۸ هیچگونه
تغییری داده نشده و بهمان قیمت ۱۷۸۹۰ تومان در اختیار ملت
ایران قرار میگیرد .

شماره‌های گذشته دفترهای روزن را از این کتابفروشی‌ها
می‌توان خرید :

| | |
|--------------------|-----------------------|
| رو بروی دانشگاه | خانه کتاب |
| خیابان نادری | سخن |
| چهارراه مخبرالدوله | نیل |
| | کتابفروشیهای امیرکبیر |
| آنا تول فرانس | روزن |

چاپ این دفتر در سه هزار شماره در چاپخانه پارس در بهمن‌ماه ۱۳۴۷ به پایان رسید
شماره کتابخانه ملی ۱۳۳۱-۳۷۱۲۳۳



شرکت . سهامی برای چاپ ، نشر و پخش
شماره ۷ آنا تول فرانس
زمستان ۱۳۴۷
بها : ۳۰ ریال

خوش بحال شما :

با دو میلیون پانصد هزار ریال پول نقد و یک خانه یک میلیون ریالی و جوایز بسیار دیگر حساب ذخیره بانک اصناف واقعا خوش بحال شما



این مجموعه بهترین و ارزنده ترین کالاها نیست که از طرف شرکتها و مؤسسات بزرگ به برنده اول حساب ذخیره **بانک اصناف ایران** بدیہ میگردد

